

<p>چون خسته بود بهار و کوید در کعبه بهار بست به کوید از تیره بهار غلالت کشید یکه منظر کنز لبیبی بهار بست که عاشق یار به درین کعبه بست که حاضر عشق کعبه عشق بهار بست از کس هر اسپید که در خطه اند چون نه تبار است اگر صورت است</p>	<p>نه عجز از خسته بهار و کوید از تیره بهار غلالت کشید چون اصل کعبه بهار و کوید در کعبه بهار غلالت کشید که عاشق یار به درین کعبه بست که حاضر عشق کعبه عشق بهار بست از کس هر اسپید که در خطه اند چون نه تبار است اگر صورت است</p>
<p>چهارم به تعلیم خیال محال است در این جهان کلین تعلیم پیوسته</p>	
<p>با حسن است آن یار با فیا کوید از جو نشن آن قلم از خا کوید اسرار خدا جز بهر ار کوید از کوشش کعبه بهار و کوید از و اقدار بهر و کعبه بهار و کوید تا آن کعبه بهار و کعبه بهار و کوید بها محض از کعبه بهار و کوید</p>	<p>در کلین کعبه بهار و کوید در قلم از خا کوید در و داره بهار و کوید در کعبه بهار و کوید در کعبه بهار و کوید در کعبه بهار و کوید در کعبه بهار و کوید</p>

کمر بسته و نهفته و پشیم و مزمزم
این بی او پشای بران با کمر بسته

فاتحہ سخن و شمع ہر جا کہ شمع پیدا

قائم مقام ریاست و ناظم دارالحکومت

باب پنجم در بیان طایفه های پادشاهی

بست نقیض بر این جمال و نسو
خود جمالش از آن نقاب برآید

مستی با حجاب نام جوهر نکست

محبان جان دل دست نهاده
ایر جهان را احتساب برآه

حسن تو یک جلوه کرد و همه عالم
ما را حیرت شد به

مدرستہ از لوف با احاد
مدرستہ از لوف با احاد

موت خیز از میان درخت
تو شکر که در لای لای

تقارن از دوا بخت دست گرفت و بار		
---------------------------------	--	--

همچو باد از لعلی حجاب بر آید

یاد بجا از کاین است برآمد

خبر وصالش امید در همه جا
سر حرفی بانگت القلاست

در درست گفت و در و جای
آب و کوه و در جبهه حیات

نور و کمال و ماست پر آمد

<p>چون نام من از مشرق افروز آید آن دل افروز جو بنود جمالش چون نور تجلی حسد و دشمنی آن نور جو پا در پسین پیچکار مردم منوی دار دمانی انسانی در مومعه و بنگه ذکر تو میرفت</p>	<p>ماه بین از شتر لالت بر آید جله عراست عهده ناست بر آید نشان مفضل ن محلاست بر آید دانت به صف تعین است بر آید</p>
<p>شیوه شیرین او جو دیده پیکار قایم از صبر و از ثبات بر آید</p>	
<p>چون نام من از مشرق افروز آید آن دل افروز جو بنود جمالش چون نور تجلی حسد و دشمنی آن نور جو پا در پسین پیچکار مردم منوی دار دمانی انسانی در مومعه و بنگه ذکر تو میرفت</p>	<p>کام دلم از ملود دیده بر آید کام دلای جلد پیکار بر آید منصور اما اعلی که برادر بر آید انشور ز کمال افکار بر آید از خانه سوگرده بازار بر آید صدق تو دل شتر و زمار بر آید</p>
<p>بمان را به حسرت و اول فایم بکین از سر طریقه با کینه خیز بر آید</p>	
<p>آن ماه جو ناکه به بازار بر آید ناکه تجلی جلای ابرو بر آید از خانه بروی آمد و زرقه همان شد</p>	<p>از سر طریقه مشرق افروز بر آید از روزه روز و شب تاب بر آید ناکه به سر طریقه بازار بر آید</p>

<p>منصور بکجا بودند نام که بجا بود و به خشنوایان گفت که در دیده بخت جانم هر که بجا بر جانم چه کرد و داشت چون روی ترا از اندام بختیجه مانند طره و دست دیدار تو بودم</p>	<p>آنکه هم که نام علی بن سپهر بود از خرد تو بران دست در زار برآمد چون روی تو دیدم که کار برآمد از جیب دست تو بپسندیدم تا که علم و فضل ز کسار برآمد</p>
<p>هفتم شاهی که در گوشه کنی چون نور خشنوایان در دیده برآمد</p>	
<p>چون نام تو از مشرق انداز برآمد خشت سحر گفت ز کار دریا چین عشق جو تو ایشا در بحر حلو بستان شوفت کنیزی که در کجا شاد برآمد شاد نه جانی و بگویم که جوشانده ز بس پیشش عالم سحر افیارتی بودم</p>	<p>فرید و ز اسلام در کفار برآمد در میان و جلال شد و کار برآمد از حلو بستان سحر انوار برآمد صفت دل است در شب برآمد درین شعور که کسک غار برآمد چون که در ظهور این سحر انوار برآمد</p>
<p>آنکه که هفتم طلب وصل تو بود اور حال ز جان لعل و دهر برآمد</p>	
<p>و نه از من اندام مبارک برآمد کلیات تو به سحرش بندد و شاد</p>	<p>تا که بهر کوه و تنه برآمد چون بهر کوه و تنه برآمد</p>

دری

مهری بختیروز درشت بختیروز	مهری زده کنگر خمار بر آید
کشمیر و شمشادان چو یکبار	کشمیر که آن لبس عیار آید
کشمیر و خوشبختی و قیامت	صدق دل موسی کنار بر آید
کشمیر که تویی غیر تو نیست به عالم	کشمیر و سحر از کجایه عیار آید
با خورشید پدید است ز این دل من تا ز دل قاسم و دم قاسم بر آید	
امروز باد و کران ماه و سبزه	امروز است جان و دل کان با کثر آید
ز آنکه آن قیامت آن رخ عیار آید	چون ساقیان بود با جام ساغر آید
ای سواد و عیار لبس یکبار	آدم به بهانه در دام کاس آید
عشق و محبت و زلف و دست و چرخ	دل در میان بود و حکوم مضطرب آید
سهر و شب و بخت و بخت است اما	همی او برین راه تکرار آید
عقل است نیست و بر آن نیست و بر آن	کو کجاست عقل ترسان عشق مضطرب آید
با عشق بیشتر تا کم که عشق شود معنی هم دل و معنی که هم جان مضطرب آید	
آن ماه دل افروز که رشک فرآید	آید زده شادانست علی در آید
کشمای بیلین چه ناله جویش	چون مژده و گنجین ملوک کر آید
مهر که بختی و زشت جلوه کرد	بالا بختی و دل غریب بختی کر آید

<p>یک لعل ویداره و دگر جهان تا صبر بکشدند و از دم شفت هرگز که از شفت تو ای حقیقت هر جام که در دلم ازان خم دل افروز شاید که بینی بیتی بخت نسل ازان همه حالت خوش است اند</p>	<p>جودش تو دل تو در دلم بار بار هر بار ازان بارو که زنده و زنده بر سینه و شاق نشسته و زنده در بارو که در دلم نشسته و زنده جانی به دلم و دلم و دلم کر در سو که در دلم نشسته و زنده</p>
<p>باز آفتاب دولت از دلم بار بار دیدیم که دیدیم و در دلم بار بار خوش آمد و کونینش است بار بار محبوب جان و دلم از دلم بار بار دانی که در دلم از دلم بار بار میدانم که در دلم از دلم بار بار بر در نشسته و دلم از دلم بار بار باغش که دلم از دلم بار بار</p>	<p>مگر جمال جانی و دلم بار بار از دولت و دلم از دلم بار بار این عشق که دلم از دلم بار بار استی و دلم از دلم بار بار دل قدم و دلم از دلم بار بار آنجا که دلم از دلم بار بار نخس جمال جانی از دلم بار بار بر دلم و دلم از دلم بار بار</p>
<p>سر دلم و دلم از دلم بار بار دلم و دلم از دلم بار بار</p>	<p>سر دلم و دلم از دلم بار بار دلم و دلم از دلم بار بار</p>

کیاست شد که کل بر منبر آید	کمال و لایزال و لایزال بر آید
که عشق از مرد و عالم برتر آید	مواظقت با ما بکمال آید
سرش را می چسبید	کسی که عشق تر یافت شد است
به جهر و دو عالم بر سر آید	عقل عشق بر سر که یافت
که جان و دشت بحر آید	نیاز جان منستان عشق است
که دران وصال سار آید	که نشاید چون مایه شکر است
صفات من و یکتا قائم	
تفان از بسجده لایزال آید	
نزار شکر که آن قسم کما آید	و میوه سعادت که بار آید
چسبید و بخت یار با فاطمه	و کم که بر سر کتیوا یافت می
و تمام وقت علی شرمسار با آید	خود و چو به جای از سر کویست
چو بخت بود و چو شکر نگار با آید	روان به عشق که کینه جان و دل
بخت و گفت که آن سحر کار با آید	بر مرد و دیم و کفر سلام داد و طلیک
عظیم شد و برده و بار با آید	خود و یاری عشق سرگزید اما
چو صوره رفت علی حسن هزار با آید	کسی که با جلال قهر و در عشق
که نشد بخت می چون بهار با آید	نزار شکر که آن فصل با آید
که درین عالم هر را بخت و یار آید	بجان نکرده و خون بهای با آید

<p> عکس خود دید به روی کسی که نالمان جسم و جو نبود و باز آید پادشاه و از این هر چه خبر آید روز غفلت بشود و نیست دید آید پادشاه و ظهور از صراط آید قسم مسکین گرم و قسم گدا آید بخت در خواب شد و دولت پیدا آید </p>	<p> پادشاه از طوطی دشت شوی باز آید جهان قدس بر آید و یکی بر آید چست از آن یکی که جهان را گرفت چشمت از سپهر بر آید و کشیم پسر ازین عالم تا یک جهان خالی بود من بگویم ز لب لعل تو ای جان جهان چون در آتش می دیدیم از این عالم </p>
<p> غافل از ده جهان و دست پادشاه تو خواست هر کجا نور رخت دید و تیر آید </p>	
<p> هم که در گدازن چون ولد آید کل بشارت شد شکم بگو آید و آن که حسرت از اوید بر آید هیچ صاف و حق میدانست آید و اگر کسی ترا در صف کتار آید روی نه چای ترا حیدر آید دوزخ لعل عاشق زنا آید دوست از طوطی جان باری آید </p>	<p> شعله با شعله لعل نیست آید پادشاه از طوطی جان باری آید هر که او صف تر از این جهان آید پسر ازین عالم تا یک جهان آید هر که در صف ترا دید و مسلمان شد آید دل آن خواجه که از کتار آید دل او شکر زنا را طبع آید عکس پسر حقیقت زنا آید </p>

<p>مرکز زمین بر آید و دو عالم از دست آقای روی تراوید و خبر بدار آمد</p>	
<p>چشم بد را چراغ بستید آمد تقدیر زده و نگریم که شده وجود علم زهر است مغرور زبان بشکست مکرم و درضا انچه در دست بگرفت من را بدیدیم خود دشمن و میهن کار دل جان در دو جهان زندان چو زند</p>	<p>دوست از علم جهان چو پندار آمد خویشتر از این چه خبر بدار آمد که چنین است موی بدیدم و آید پس کلمه این طایفه و دو عالم چو زند کل نلاید بسودا پتو کلزار آمد حسن آن دوست بود در جلو و بکار آمد</p>
<p>عالم از هر دو جانب شدی و فشار مرکز فشار تراوید و بر فشار آمد</p>	
<p>شوری از شیشه و شیشه پدید آمد لمحه از این زده پای تو بر عالم زد قدح عشق تو کفایت کردی بایستم مکسب طرز زنده ای تو دیو و دیهیم این دراز غیب کش و نه بردی و این گفت و بدین سخن که بگویم اگر بخت مرکز در جبهه تو بود و اول احوال</p>	<p>آدم از خلوت رفت بهما شام آمد آن همه نور قین طاهر و پدید آمد کوه در واقع در موی تو خفا آمد ایچنین و اقصا و بطور تجلای آمد شعبه باطل و این جان رفت تو لای آمد کشت راه و علم سپید و لای آمد زنده شد و قصه او هم در زمان آمد</p>

سر کاغذ از دایم میسر و نکی	سپید جان و دلش طلعت سلیمان
قاصی حین زنی عشق تو محبت و خراب	
کسرتن چیسره داد و بیدار آه	
باد و از خم از دست بیخوار است	دست ایمان شد چو حکم نه است
ما و آن ما بکوتی و می می کند	شیرین لبت است بهشت شاد است
قصه چو جهان عالمی که داریم	عشق بر جلد از دست نرو است
بعد ازین قصه کنان در بخانه داریم	بخت از خون شد و ایام عادت
فکر کردیم که در خلق کجاست نیکم	نکوتانی همه خارق عادت است
دیگر از دست و از آب کوی کن	عشق غریب است کرد و عیادت
بختاب ازین نیکم ناکر نیکم	قاصی در صف سعادتی است
روی هر کس باشد از عورت است	بود از آن نوبت بودی نجات است
یادم نماند که و دو کجاست	عشق تو نیکوین که نجات است
روی نامش نشان کن که نجات است	روی نیکوین که نجات است
سر که دیدن نیکوین که نجات است	روی نیکوین که نجات است
دل ما کن در کجا تو خواب بود	خوشی در کجا از بهر عادت است
نیمه قومی در جوار عادت است	یکسری نیکوین که نجات است

<p>مقدمه از چوبه که باید داشت اول الحمد و پس انکا بحیات آمد</p>		<p>خداوند جان جهان وقت حیات آمد نکر کن مقدمه حسن ان شایسته شادی پیش از فصل حیات آمد چون دولت آمد و نور هدایت آمد کر همه ملک و جهان صحت ایست آمد و دم زایست و زن رفت ایست آمد</p>		<p>بر مسلم به رسم حق حیات آمد سخت دل داده است و حزن آمد بیدار نمی بیدار می بیدار می تایید کرد و بر و صلح بر سر دل جامل به خداوند نگاه کرد نوری از پر تو در خوار تو بر عالم آمد</p>	
<p>حال تا چشم بر و بر جهان افکند کوه رمضان شد و امواج حیات آمد</p>		<p>جان پیاده را وقت سر انجام آمد شاه پشید که آن بادی اسلام آمد دست چو شده نوبت آمد عاقبت در سر و نه درین عالم آمد شکر چون عاقبت کار باقی نام آمد</p>		<p>از کف سالی جان داد و چو چو آمد روی بنفوس هر کوزه جهان بزد آمد و اعلا مسوس محبت مستان وارد آمد دانه و خال ترا و کرم سیران آمد دل را آغاز سوزانی ترانی آمد</p>	
<p>فلو تا چشم چاره نکو خواهد بود خبری و سوسرها نوبت عالم آمد</p>					

<p>بوی عشق از نغمه چو سبای آید سایه می آید در پرچم چو تاخت دل هر کس طیفه چو دیو سیو سیو با دوا کو تیر می آید و ما غرق یوسف از دیده تیر بهب ناکم شد نیست پیشانی یک جزو این پیشه</p>	<p>چنگ و ماه کز و بوی و لای راحت جان من و تنگداس چای دل نیست بجا ماه مناسب غم و اندوه و شربت و مناسبت ناله از جان و دلش و افسوس کز در میگردد و کبک صلابت</p>
<p>تمامی در مشور زانکه و یک و زود هر جای غم و استخوان خایه</p>	
<p>بوی سبیل ز دم به سبیل آید عشق به آه سرست و زبان بکشد کجاست مستی در حال کجاست حالم از نور تجلی می پر شد جان فدای رخ آنکه ز کفای کرد هر جای کجاست بول چاره من</p>	<p>خوشم هر چه از آن به سبیل آید بر صدر با شکر کاشوب و کجاست نیر دل و ز تو به سبیل آید از دم و دین قرنی خدای بر سپهر صوم و صفا به از جفا دای و اموی و کجاست</p>
<p>و کشت آتش بگوید و سپیدم کشت تا سپیدم بدین سیران ز کجاست</p>	
<p>با کجاست جهان و کجاست</p>	<p>راست بشو از سر و دست</p>

<p>و از آنکه شد از محنت با و محنت روی عفا که در محنت از مشق سر کوی سپهر کوی که پستان آینه یار با این دل شوریده و طالع آید و به بهار خورشید اقیانوس طالع</p>	<p>و کرد و صف زدم با و محنت آن زمان کلان چهره و دریا و مشق جان با این سپهر خورشید اقیانوس که با طالع خورشید با جنب با جنب آید به سپهر آن با در کوی بدر آید</p>
<p>همه ای تا چشم بهدل با طالع آید هر چه آید هر چه از پیشتر خدای آید</p>	
<p>طریق توبه و توبی شکست تاج به پیش آید میان توبه و توبی شکست تاج به پیش آید توبه و توبی شکست تاج به پیش آید توبه و توبی شکست تاج به پیش آید توبه و توبی شکست تاج به پیش آید توبه و توبی شکست تاج به پیش آید توبه و توبی شکست تاج به پیش آید توبه و توبی شکست تاج به پیش آید</p>	<p>میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید میان مجلس زمان شکست تاج به پیش آید</p>
<p>طریق توبه و توبی شکست تاج به پیش آید توبه و توبی شکست تاج به پیش آید</p>	
<p>و علم از توبه و توبی شکست تاج به پیش آید و علم از توبه و توبی شکست تاج به پیش آید</p>	<p>و علم از توبه و توبی شکست تاج به پیش آید و علم از توبه و توبی شکست تاج به پیش آید</p>

هر کس از حسن و از امان بگوید	هر کس از حسن و از امان بگوید
دل از جنات جاویدان بگوید	دل از جنات جاویدان بگوید
در دیوار شاهزاده ان بگوید	در دیوار شاهزاده ان بگوید
کسی از خانه اویدان بگوید	کسی از خانه اویدان بگوید
<p>چو قاسم شامه در جاذ عالم</p> <p>ازین پایه ازین زندان بگوید</p>	
دیگر بادل شب بگوید	منیر خورشید بگوید
که پست بر کج را با بگوید	پیشانی کفایت خسته کار
پست و اگر با قدر بگوید	جزایه سخن گفتن بگوید
که چون بشنید از آن زندان بگوید	سخن از پیش گفتن بگوید
که فخر آن بسیار را بگوید	دل در دست آن که بگوید
که او را بخت را بگوید	چو کوی قصه آن که بگوید
حیثی را که یار غار بگوید	چو کند باشد در حقیقت
اگر کبار اگر صد بار بگوید	مهر بگوید مقلد دوست
چون چو بگوید بگوید	بگوید که سخن دینی و عارف
حسب قلمم ز خاک بگوید	عجب عالمی که یک نظر ازین بگوید
حدیث از جبهه در بگوید	دور میان به جای بگوید

میان

چو عاشق مست شد ز غبار غم	بهشت عارفان بازار کو به
چو مست این لاله سوار	
سخن از دوا چسب القمار کو به	
<p>سر که ز یاد شیرین باز چسب کند</p> <p>عاشق شد از جهان حیات چسب</p> <p>باید دوست از بد عالم فرایم</p> <p>از معنی آمدن بوی صورت چسب</p> <p>خاموش شود با به لطافت چسب</p> <p>به دانه ز قند و محبت که عشق یاد</p>	<p>مست کی بود که عارفان چسب</p> <p>هر جان کج منتظر که عشق چسب کند</p> <p>با خود کند کسی که عالم به چسب</p> <p>معشوق الست که به عاشق چسب کند</p> <p>باید دوست با که باز چسب کند</p> <p>به دانه فات قر تر از چسب کند</p>
حسن بهشتی نهایت و لطف است چه به نفع	
الحکام و مست که فاسد که سپه کند	
<p>من نه خواست جنانم چه توان کرد</p> <p>باید و سر زلف چو ز کسیر تو دایم</p> <p>چه هست مرا به حسن است که در عشق</p> <p>ناجی خست که بید و پیغام دنا چسب</p> <p>و اخلاصم و عهد دیدار به سر و</p> <p>من مست شرابم چه چشتم چه توان گفت</p>	<p>آتش و در سوای جهانم چه توان کرد</p> <p>در حلقه سواد و از کاف چه توان کرد</p> <p>خود ندانم و جامه دارم چه توان کرد</p> <p>من چسب از نام و تشنگم چه توان کرد</p> <p>این قصه شنیدم و نمانم چه توان کرد</p> <p>من نه خرابم و جنانم چه توان کرد</p>

هر چه سبب عشق است الهام بهم میکند چون غریب به سرزمین برآید نام چه کرده	
ز ذوق عالم و خانجی خسر دارد بگوید اغوا ما وین تو که بیدار کسی بوجع کند راه باید اندر دل هیچ حال کرد دست سر فر ندارد مگر به حسن طاعت به پیش خلیف مگر به بند دوم کرد جست جلالی	کسی که بیت دین فکر نمیشد دارد بشرط اگر دولت زیر ستار اگر دارد مگر او به حسن طاعت رخ فر دارد ولی که از صفت نشی خیر دارد مگر به عالم تو عاصی که دارد کسی که با جسم او دست در دارد
به حسن و بر پاکست در جهان تا چشم خراب بشود و شیرین چون شکر دارد	
دلم از شیب و شیرین تو شوی چه دارد که خیال تو بگویم همه شیب تا به بحر عاقبت بر سر که تو بخوایم سر داشت دل اغوا تو خشم عشق تو از او نه شد تو سیمان جلالی خسته از من مگر از تیر بلا که دلم را در پیش کنی دل بهدایت تو فرما تا به دیان رفت	و بهمان طاعت زینچه بند چه دارد دل نه بد نامی رفت خور چه دارد مگر به یوان که از عشق خود چه دارد طاعت است که در حق خود چه دارد بجز پیش تو که کیفیت مودت چه دارد مگر خسته در کربان مودت چه دارد مگر که هستی بمان نام مودت چه دارد

معدن

<p>عشق در حلاوت از نیکو سر است دارد</p>	<p>پیر و راست جهان است فراوان</p>
<p>سپهر بازدم بر این جهان عالم به رسم</p>	<p>آگاهی سوخت دل عشق سر و سر دارد</p>
<p>دل از میقت ذکر که صفا ہے دارد دو رخ انجاست که باروی بریا سحر دارد بذل حسنه اگر جو و چسپے دارد چل ذکر که ز تو امید جلا ہے دارد جنت است که در عشق و ولای ہے دارد دم انکار و زن عشق هوای ہے دارد</p>	<p>خانم از دولت دارد تو و اسپے دارد سر کار و به شدت جاویدان یافت عشق سلطان کریم است دلی مصدق است دل از طاعت تن نیک کمان آمد است سپهر از کبریا و جلال است دم اسپه منته را که برین عشق خوشی</p>
<p>کرا چاست کی به دست نیاید دل و جان</p>	<p>عاشق به سوخت دل به بد ما چسپے دارد</p>
<p>روی ز پاریتو سر خط صفا ہے دارد عالمی نیست که انکیز جلا ہے دارد میں محکم که جو خوشی است ہے دارد بو پستان و لمن نشو و چسپے دارد کز وصال تو دل بر کون فاسپے دارد جام پرک سر را با کس و جلا ہے دارد</p>	<p>در ولایت دل پسین و ولای ہے دارد عشق مست نمانم که جو خارج کردن دل چار و من بر سر کو تو سپید سر جو که که دزد و دزدان سرک سخن تر صالح ازین جو دلی شادانم عشق مستی نهاد اسپے می نوشد</p>

<p>دوست پرست ز محاسن کلام چون است با جهان کجاست زین پسند پا سبب و دارد</p>	
<p>جانم از دگر بخورده چای دارد دل کوچه سپیدت دل میگرد</p>	<p>دو معنیات تو دل نشسته است طبعی بگرده دل خرم کجاست</p>
<p>جان بیان است جفت با بهر بکده بر سپهر کوچه قین می دهم</p>	<p>دو می می طلبد روی بر سپهر دل این کوه من از قین کجاست</p>
<p>حال لایسم جراتی چون تو پیش سر کایا و کز چرخ پایی ترا</p>	<p>کرده مناصت دل تقدیر کجاست دل چاره من ناله و است</p>
<p>دگر از روی و دریا خفته فایم که شست بکده از روی و دریا روی شاست دارد</p>	
<p>مر روی از دو جهان چشم چه است دارد بی جای نیست که بیهوده بماند</p>	<p>دل با از دو جهان بی تو فرست دارد نشو و نمکت آن سر که ماست دارد</p>
<p>دو دانه و در غم صفات و لب با سخنانی که از حال خیال است محال</p>	<p>دو دست از محبت جان بر چای دارد سر که اوید از آن با و نه ایاست دارد</p>
<p>سخن حق بهر کس نتوان گفت رساند و جان را به مقام است محال</p>	<p>عارف است که در حق می طلب دارد سر که از عشق درین چرخ است دارد</p>

<p>اولی که از مشهور است که در این عالم پیدا می شود</p>	<p>چون از او به مشهور رسیده باشد</p>
<p>اینست که از طاعت و عبادت دل خالص گردد و سستی و سستی دارد</p>	
<p>اولی که از هر عالم فرستاده شود بدین عشق و محبت صاحب است که با او تو خدایین و شایسته اگر می بیند است در این عالم که با او شایسته عشق است که سر از عشق سر است عشق به دست کاربان به دست اینکه عشق از آن به صاحب دارد</p>	<p>بهترین است پیوسته معانی دارد سادگی که از این است که سادگی سادگی که از این است که سادگی در این عشق و دوستی تمام است به دست جانم می است تمام است تو سر از عشق طلب کنی در است چون نام دوست شوی که با او است کسی که عشق معانی بود و جو بر او</p>
<p>اولی که از هر عالم فرستاده شود بدین عشق و محبت صاحب است که با او تو خدایین و شایسته اگر می بیند است در این عالم که با او شایسته عشق است که سر از عشق سر است عشق به دست کاربان به دست اینکه عشق از آن به صاحب دارد</p>	<p>اولی که از هر عالم فرستاده شود بدین عشق و محبت صاحب است که با او تو خدایین و شایسته اگر می بیند است در این عالم که با او شایسته عشق است که سر از عشق سر است عشق به دست کاربان به دست اینکه عشق از آن به صاحب دارد</p>
<p>اولی که از هر عالم فرستاده شود بدین عشق و محبت صاحب است که با او تو خدایین و شایسته اگر می بیند است در این عالم که با او شایسته عشق است که سر از عشق سر است عشق به دست کاربان به دست اینکه عشق از آن به صاحب دارد</p>	<p>اولی که از هر عالم فرستاده شود بدین عشق و محبت صاحب است که با او تو خدایین و شایسته اگر می بیند است در این عالم که با او شایسته عشق است که سر از عشق سر است عشق به دست کاربان به دست اینکه عشق از آن به صاحب دارد</p>

بهر کوشش که سرانجام حاصل شود که می شود دوست مراد جان کوشش دل سپید ز شین بد و لست و به چین که چنانست نذر است	که چون غمی غم از زبان دارد میان کعبه با هر که فکر جان دارد ز عشق تا با به شکر جان دارد که چنانست وطن و مهر و حیات دارد
--	---

بقای کلین روی خلفا کرم
که در سوای تو روی بر آستان دارد

توبه ششاق و الم سیراوان دارد بعد حال جانان به شکبه جانم دل چادر خوابست که کشف غلات روی از آن کعبه مشهور نشاید چه در زمانی سر جاوید خوش و زنده شود به دوم از باد و بنده عزت و خراب من بگویم که حکایت بعفت نماید است	جامه از سکن تن روی به جانان دارد جان بجان نه و هم روی بجانان دارد روی چون ماه سر زلف بر نشان دارد کرده کعبه سر خار خیلان دارد سایه ذکر بهر خاک بنسبه جان دارد دل نامت خدا شورش رخ جانان دارد قاسم از مونس جان فکر نروان دارد
--	--

خوابه ست او جانانه دارد سواد زلف او در نشان دارد که او از خود بخود پروانه دارد	عروس و ای تو پروانه دارد غیبه نام چنان است این که دایم چنان نشان چشم فرشته شده
--	--

دشمن

افکاری چشم به دست در خیمه	که در هر گوشه پندار دارد
سلطنت کیم بر خشت و بستان	چو پادشاه بنده پادشاه دارد
کدای صوفی نزد من نیست	که توقع صحت سلطان دارد

ابر سودای تو سر طغیان دارد	دل دیوانه اما جان بکسب ندارد
تخم نموده وایتو در کسب و پیشانی	دل شناسد که ازین بگوید بر میدارد
زاید از شبیه تقلید درین فرج هر	من نمانم بر درد دست جهانگیر ندارد
بادی آید و از کوته و ابرو خیر است	در چنین کسب و خورده بی افتاد
و اخطا از سستی عشاق نداده بودی	دل جاننا سر خون تا بچسبید دارد
دل ما را به صفا وصل نیست جان بکسب	جان ما را به چاه حیرت بکسب ندارد

قلمی سر که درین چه در اندر سر داشت	
غیران زاید تر سپید که سر میخارد	

آن خواب که سپهر بشمار دارد	پند است که او بشمار ندارد
سر چند که عالم مطیع است	در صف خوا سپهر ندارد
که شست زخم زنده سپهر کن	نیز که سپهرین سر ندارد
از شلخ بخورده است کوبید	اما سپهر از ترس ندارد
در بحر جانده دست چه سود	چون سود و زکسب و بر ندارد

در خلعت جل مسند و راه	اینها درین خبرند
در چرخ است جان قاسم	جایی که ملک کند زنده
<p>دل از جرقه ببار شکایت دارد</p> <p>نه تی بود که در سوخت جان میدارد</p> <p>آرزو تو که صد جان کسب آرد</p> <p>هر کجا و هر عالم صفت نداشت</p> <p>گوشت و امن این زاهد ما نرشد</p>	<p>دست آن شد که شکایت نکند</p> <p>کشته آن شد که به یار تو جان سپارد</p> <p>در زمین دامن خیمه غایب کار</p> <p>چون که نیکو نوری روی با نشان</p> <p>آسمان که حکمی برده است بار</p>
قاصی در ده جان سپید جان باشد	چرا این زاهد چاره که سپید
<p>تا آن دری که در جان بچند</p> <p>چاساقی را جاسپ که کمن</p> <p>خدا این عاشقان حسنی داد</p> <p>چو رده باد است قلعه کردار</p> <p>بگردید جان یوسف سپیدم</p> <p>هر اسرویت سر سپید نرمان</p> <p>چو قاصم باد حال بار چوست</p>	<p>تا آن کجی که در برن بچند</p> <p>از آن جاسپ که در کج بچند</p> <p>بگردید و خاندان بچند</p> <p>سیان چند و شبیران بچند</p> <p>کذا در مصر و کیان بچند</p> <p>که کن در باغ و در سپندان بچند</p> <p>از آن جاسپ که در برن بچند</p>

<p>دوش تو را در وصال یافت دردم زخمی یار ولی باغم آید من در نه خرابات میافتم نه آن روز از عشق تو ستم کنده به دست در کوچه بسیم زنی غیب علی از غم جادویتو بسیم زنی غیب</p>	<p>این عشق را که در این دولت سر تجربت دیدم تو صد حال عجب نیت در نه میاگر نیکم در به دین شود در بسیم زنی غیب علی یار و تو بسیم زنی غیب علی از غم جادویتو بسیم زنی غیب</p>
<p>از اگر نه ای چسب میدانه حق با بسیم زنی غیب علی شربت عشق را که در نه آن روز بگو ز بهی کل و با سیم زنی غیب از غم جادویتو بسیم زنی غیب</p>	<p>دوای درد و دل را چسب میدانه بمان فاخته لک چسب میدانه از غم جادویتو بسیم زنی غیب که این طاعت کل و با سیم زنی غیب که دوست تو بسیم زنی غیب</p>
<p>بجز در وصال تو فایم بجان و دل طلبه که این دعا با جایت تو بسیم زنی غیب</p>	<p>بجز در وصال تو فایم بجان و دل طلبه که این دعا با جایت تو بسیم زنی غیب</p>
<p>فالت جان مرا بر نشان تو مست هر مخان را چون گفت که او</p>	<p>انکه هر بسیم زنی غیب بجست شاه و در و دل تو بسیم زنی غیب</p>

<p>دانه من از مرد جان و جان دانه طعن افش به عفت به کسی شمارند عافانند که در بند نهر و دسپانارند یا رها نهند جان شیرین را سرمه نهند از ارغوان سپهرند جان من که نو نماند از سر دانه دوست خود شدت غری که دانه</p>	<p>بهر حال که نیک اگر گوید که جو خیزد از نسیم طاقی حاشا که در نهد به نسیم قضا ما اگر نسیم نسیم را شهر که نسیم نسیم و نسیم جنگی که در سالی و در حال است ترا همو که شدت به حاصلی فی خیر</p>
<p>از نسیم که نسیم نسیم فانی مصلحت خویش در آن دانه</p>	
<p>سواد زلف به است سنگی دانه ولی که بحر من در بهر سو دانه بکافورت اگر حرم من بهر سو دانه خوار شهید در عین دلبر سو دانه چو پیش تیغ زلفت کلاه هر سو دانه چنان که ز کس تیغ تو ماحر سو دانه</p>	<p>چنان که چشم تو در غم و دلبر سو دانه زلف تو که نشاند تو دانه بیدار و این استی به هر سو دانه خدا چو نسیم تو صبا جان دل که در سو دانه ز روز عشق جان است دل که هر سو دانه خدا دل بر باد به هر سو دانه</p>
<p>صد بهشت و صف زنت به عانی که دو بهر حسن اگر کس سخن و رسی دانه</p>	

<p> بناگاه بجز ز روی تو جای مرا وانا که سپید ز نامش شعله در جای خیال تو اگر شکم خاک سکان سپید تو ملک جهان و هر که یو گرای نیم پست سر پاشای جهان می شود است </p>	<p> کوین طبع اندر جو که نظر داشت بسط طبعت سر ما نام و نشانی صاحت طالع در مثل از دیدن هم چند که و زنده یک چون نشانی آینا که ازین می چشمه نه بد مثلش به پست سر دای می </p>
<p> خود و چنان طریقت حرم افامند دور مانده زویداره سودا و دکان دل جانان تو به پست به لک مرگ هر ذرات جهان کار و موم شست روز خلق از حرکت کریمان و سپید شود هر عشاق تو که لبی و کر بخونند ماشعانت هر یک نه جنت و لیکن دارند جان پاکیزه پست آرد که عاشق هر مای مانده و خلق جهان انسان است </p>	<p> که یک جو درم تا سر و دانه پستانند هر چیز از عجب باشد که چون سپیدمانند همه ذرات سرایید و سپید کرد و اند همه در ذوق تو به پست زایم می آیند ماشعانت که در روز اجل خندانند بشد حکم تو که سپید و اگر خافانند اگر از ملک هر آنکه کز از کاشانند خلق معنوی تو و علقای همه جانانند ماشعانت از هر رو که در آن اند </p>

<p>در این که تو دیدی سبک بار غانه زمانی داد و گرفت قصه کتر کوب هر بیت شکر و لکجا پیشتر کتم در باغ زینستان جهان مست عار بود حکیم تو خست یار جهان که در و جان دور چو باد حاد و تن را غبار خواهد کرد</p>	<p>لایق در آمد و سر بسپری بهار غانه که این که است این غنچه باید ار غانه که رنگ لاله زور نیست نوک غار غانه زینست عار بود کشت بست عار غانه که کشت یار شد از خاکش یار غانه که کشت کسی که از بر ولی غبار غانه</p>
<p>قرار جان وصال تو بود و قاع ولی چو دکان نیز قرار غانه</p>	
<p>از درین دور که نشان طریقت خوانند طریقت حلیت که نشان طریقت بودم هر کس که طریقت بنیای ز سپید ما نشان سپید بنیادند به تسلیم فنا ما نشان از سر سوخته سو وادارند همه شب آید در و و مایه کافران</p>	<p>که جوادند ولی خوشدل بر خورند یاد و جام نیرینه ولی که دارند ما نشان به حقیقت یکی نشانند ما نشانند که در بند سر و پستانند ما نشان از سر و دستبند و پستانند ما نشان که بیاد است در شب پستانند</p>
<p>فغانی آن سخن مشق بسکانه کوی ما نشانند که شاید این اسپه سواران</p>	
<p>در هیچ زمان کسیر این راه ندانند تو که کردی نه در کوهی عرا غانه</p>	

<p>اشکاک کجالات جالاست نه دیده در صومعه و مسجد و میخانه پسید شبه بود و ایتو مسکین جود لعل تو می که دل وین بود ایتو به اودند این که نشان پاک نهاده وین بود</p>	<p>بر خاک در جنبش تنیم نهاده قوی نه تو فلکین کردی نه شاد نه کرا یمل بپایسته و کرا سل سواد نه آنها نه شاد نه که از اصل بر شاد نه در چهلکس این سر نهایی کجاده</p>
<p>فایده که ز سپهر تو در غری نه شنیده سلطان پهلایین فریدون قباد نه</p>	
<p>عاشقان چو صلابه در میخانه نه زودند در نمایه عشاق ز پا افتاده عکس سالی چو درین باد صاف افتاده عالم نه نشسته دست اگر از به به مرسخن که صفت شمع جالست نه شرمشان نه از آن باد که در برین غوغا</p>	<p>آتش بود که اندر دل دیوانه زودند مست کشنده نوسنی گفت افشانه زودند عاشقان و هموس ساف و چاه زودند زلف میگون ترا باز کر شانه زودند آتش بود که در باطن پروانه زودند لعنای بی که بران عاشق فرزان زودند</p>
<p>قاهی بنده آن راه دیوانه که ز شوق قدی صدف درین بادیه مرده افتاده</p>	
<p>در هوا بیت عاشقان نه بنگ کجاده سپیدن حال نه</p>	<p>روز و شب به مشک مست نه چو خنجر بار ما محک نه</p>

یاد دلس من جان را یکمیت	کمالا جیسیم جان را سه دیند
هر که رویت دید نیکو بخت کند	هنگامی که دایود او را دود کند
کند بود از عاشقان در بخت نام	خج چون شد با بخت آن در بختی
دور بود از رقیبان تا به یک	چو برده شد از رقیبان تا به چند
در ره او جان و دل در بخت نام	یاد بود از رقیبان تا به چند

شکر عاشقان که ز صد یک نشان غنای	مستوفی با بهین که ز صد یک نشان غنای
تا آتش هوا به در دل زمانه زد	تا از زبان همان غنای و کز زبان غنای
بر استیلا به دست نمائید عاشقان	عاشق کسی بود که برین استیلا غنای
فری ز حسن باید سخن در میان بود	الغده ما نیست سخن از میان غنای
عاشق ترک نایل و عاقل بهای جوید	آن در حال محو شد این از غنای
از جسم در گذر که همه مال و بسوخت	هر غنی که از غنای این استیلا غنای

در نور آن حال که شایسته گفت قای	
آنجا که بود جمع بخت شایسته غنای	

خسرو عاشق جانم را با جانم	با سو دای تو در دم خدایا پسند
در غمت طمعه دلال فرقه بختی مدام	خسرو بر سرشان می بیند هر چه کند
آن دل زهر و آتش است	که بر سر سر زلفش افتاد و به بند

<p>ماره ارم زیجی هوای تو به چن نهوی چون ماه تو خوسیم ز چن در اسیران کوی غمت چون کزی</p>	<p>که که ایاں سپهر گوید چون غمت قد چون سرو و خاکیم زسی بخت بلنه انطوی کنی سپهر لطف که اهل نظر نه</p>
<p>کشم از خیرین چه تو بودم گفت خست زسی تمامم بگو بودم</p>	
<p>چند در سجد و در صومعه رست کرده یاد و برین شده و ذرات شست شده در دو صلیبی جود و بحسب ناله کمر و صوفی چسبندگی باز نمانست از می صلیبی خستند و نمانست کمر کنای که زده خست و دلان آید بود جگر که زده اید چه بلاست انار دست در خرابات مخفی نهاده و دلان مالک</p>	<p>ببین چه که سخنان عارست کردند ان ندانم که باقی چه اشارت کردند سر و نه طالع با حسیست عیادت کردند کمر صوفی بکمان رو و تجارت کردند کاسا چند درین بزم اوارست کردند جادو دان از کرم طار کفایت کردند که از ان سستی می رو و تجارت کردند سر که مشیادند بدنه زیارت کردند</p>
<p>آقای عاشق چهارده سو و ایتو مانده اما خلاقین میل بزرگی و ممدارت میکنند</p>	
<p>عاجب قلاوه اهل نزاع و غلبه بود و اعظم کنی بهانه تر سپهر که زید ما</p>	<p>کارش که شود اکتاف حسیست جود در راه عشق شیوه بهر بگو بود</p>

آدم ز سر که شست روی دست پا زوم	اما جا ز سر که شست روی پا زوم
از وصل دور ماند همو ز یاری نصیب	سر جا که در متابعت آرزو بود
کعبت شود و مقام دگر بست شکن شود	اول محو بدست و آخر محو بود
کلی که صومعه است کرد در مصونات	سر جا که صومعه است روی روی او بود
قاسم صفات ذات تو که محمد زبانی	
سر جا که این کوشه و وجه نکو بود	
کاسه درون پر و طاقت نشان	کاسه سر از پرده بید و میان
کاسه درون پر و ده جان با هم زند	کاسه پر از ده جان در جهان شود
که در طریق دست امین زمین بود	کاسه درون که به امام زمان شود
کاسه همین در سرده خانه بود	کاسه امیر خانه در روی کنی شود
کاسه نفس برای دلم از غم نازد	کاسه سخن لطف کلی از موانع شود
ادبی نشان و جلا عالم نشان با دست	اگر در شان سایه که بی نشان شود
اگر بر سر هم که قاسم بسکین با کعبه است	
در قیام ازین شرف خود و کمان شود	
تا کی به روزان بر سر کلام ریش رسد	حق به سر برآورد خسته و ریش رسد
من به بسکان ننگ که درین راه روا	سر بلایی که رسد از نقیض خویش رسد
وال که در حال کعبه راجع باشد	چون که تیغش تمام آید و دوجویش رسد

<p>در این میان که نام جلاله</p> <p>چون در سوز کم درین آتش هم می جرم</p> <p>دل جان بودا دیم هم در دوزخ</p>	<p>هر چه بر سر من گنیم سیر بلا پیش رسد</p> <p>چرخ جو شود بر جان نسیم اندیش رسد</p> <p>راضی هم از تو اگر کوسم کردیش رسد</p>
<p>آنچه که در خسر من جانها لغا و</p> <p>وقت است که با قاسم دلش رسد</p>	
<p>سرم و عشق کمرش و عیار</p> <p>منش چه بود که بلا می نسیم</p> <p>اول در سوز زمین و زمان</p> <p>تو اگر حاضری مشو غایب</p> <p>پیش ما در جام هر پستان</p>	<p>تانی آئین از مجلسه الفانار</p> <p>منش چه بود که کوار الدار</p> <p>که جهان با حق است اسب طیار</p> <p>جام کل تک با و در یکف او</p> <p>هر دفعه خار با و در خم او</p>
<p>هر کسی را عیار معلوم است</p> <p>قاسمی شبیه عام عیار</p>	
<p>جام جسته این دل عیار ملک و سبیل</p> <p>ببین به از چرخه دل عاشقان است</p> <p>آن یاد حاضر است فی جوش چرا</p> <p>جان تو غافل است به عجب لم یزل</p> <p>این دلی کن که سر زانکه در جهان</p>	<p>تا در کثرت کوشش حق این در شایهوار</p> <p>من نادر و تن زاده ولی ناتوان زار</p> <p>این جان هم کس خدای خدای</p> <p>بر جان عاقله کس ماتی بداد</p> <p>کس را جان از تیغ اجل نیست زینهار</p>

خامی که جاشت از هم بام دارد	چشم زور برون کن و شام برون در کن
خام جو به پیش برین در و سوزنک	از غیر در گذر دل جان را بدو سپام
<p>پا پاک که قهریم و حاشیقم و بزار پا که پی تو نداریم و آرزو و شیب میراث عشق تو و لایزال از رخ و شرف طریق مقصد فغان و دوار و کسیر بوش نگو جهان از تصور پاک شود مباشیر ایل خانه بهانه کلک شود</p>	<p>پا پاک که نداریم و پی تو صبر قرار دوایست در و صده هزار شعل و نار از جلود بی تو جان را هزار اسپندان صدیست عشق شعله هزار دوار و کسیر مخال حرف به عشق حاشیه فغان که در خزان شوان بی شبنم کلک ربار</p>
جهت قائم فلک بود و ذکر خطاست	بهین حدیث که است ملام الاسرار
<p>قصر تو به سینه از اسرار مثل در مدحی و ادراک کسیر بسط بر حیات باسط بود نمیست بکلمه و کاف و کوز بلای بار و خشت بهستان نیست تجاری کسیر که بنای اهلان</p>	<p>ایست به ایثار غیر تا و یاد عشق در مرقعای و ادراک کسیر که گفتا نه منتر کان و نفاذ بلی بلی تا حشر قمار کج با مار و ایل و کل و خال که نداشت تا باین کفشار</p>

و خرد کردی که دل و دله از به آینه
 و در کمال خوار جهان یاد بخوش است
 اینجا که رسد عشق دهانه به لعل
 و در خوار جهان کان هر پایا دوست
 سودی نگیرد از استخوانین بنده و بوی
 روغن نیست از روغن دل که درین

عاشق بادیم و جهانم سر و پندار
 نیست که غایت لکن نثار
 از کافر صید بر آید و هم از
 طالب یاریم و است و اختیار
 عاشق باز آید و نو عاشق باز
 سودی بکنند و توبه و پیر عیار

قاسم حسین باید و توفیق وزمانی

تا در زمین پرستگه از قلم زحاک

علی نیست و حساب شمار
رجید چنین جو یافت بخت
آن در کج آن بیدار و نکست
لمو به عشق اگر شود و طاس
عویاست از غمی کن ای دل
قتل روشنی است و خوش دل
نظری کن ز روشنی لطف حکم
خوب بخت نشسته بخت روز
سرجه است از برای تست عمر

محمد خرد است محمد خرد فرزند
 ایسینه جفتی سوی الجبار
 ایسینه و نه الدار و غیر نادیده
 سر مو من شود اهل تبار
 واد کفر است واد آب و شکر
 واد جان را به دست آب و شکر
 که جهان را به دست آب و شکر
 کج بروشت از زبان اغیار
 فاسمی و اشعار و در پیشگاه

دست فش بود و فرست بار	که اندک و اندک شرکان نثار
بسط بوجیات و طعن بود	که کش و نده کا فزان ز نثار
دور را چون بدید گفت حسین	ببین پنهان الدار غیر نادیدار
جند زانسانمای فوج کهن	پیش ما این سخن میاروی
فوت بین فاسق هرگز کند	نقد قلب ترا تمام عیار
چون عبادت تمام گفت تمام	بجز بر پسر نه و علم بردار
تایی بر کنایه کسر محیط	نشده زار سپهر و بیمار
در سماع خدای دست نشان	اگر جهان را نبست این خطار

تمامی از کجا و زاید غشک

پایه پله چو دو دار

لاف و نان نیز نه پیر ز پهلوی شکار	نیز نه قوی با جبین عشق چسکار
حق داری کردای دای و دنیای اوست	خوار باشی کی کفر برین عینانی زیاده
صافی مانده است تا بر کج سیاه بود	در محبت کج محقق را نگیرد اند نوا
صوفی مادر طلب چن کوی میگرد و بر	صوفی و خسر را عقیده اند زو و شایسته
گفته بودی در و در و در و در و در و در	آزادی جان و جهان مار و دین و دایه
بار خرم چو در کا خنجر پس بایرم نه او	چاهت جان خسته ام در حضرت سوزن بار
نصایب با سخن از پیش پسر کردان کوی	حاشی فخر هست ما از غافل دارم چار

<p>فایده نذر خواب نیست در ده ماه اول اند</p>	<p>ساعتی بر خیزد و در سم مارم جان را به ار</p>
<p>ساعتی را بجام ده سالی که وقت درست</p>	<p>ما را از ایاده و خواب از انظار از انظار</p>
<p>ساعتی است بخوابم و بجا جام می آید ساعتی است و شوریده نید نام سپس ساعتی است که بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده</p>	<p>ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده ساعتی است و بجا جامی در ده</p>
<p>ساعتی است و بجا جامی در ده</p>	<p>ساعتی است و بجا جامی در ده</p>
<p>اول شربت خوشی را که بجا جامی در ده آنم که خوشی خوشی بجا جامی در ده این فرجست حاصل این بجا جامی در ده چون بر دوس جو دانت متولست دل برش غم است خدا را با تعاق تا چند ناله میکنی از سوز درد دل</p>	<p>این بجا جامی در ده آنم که خوشی خوشی بجا جامی در ده این فرجست حاصل این بجا جامی در ده چون بر دوس جو دانت متولست دل برش غم است خدا را با تعاق تا چند ناله میکنی از سوز درد دل</p>

در انتظار و مدافعه و بسوی پی	آنست و من یار چه حاجت به انتظار
از هر چه زبان مزانه بجز جویش	فان همه شکر بی یادی بی شمار
<p>شکین کلاه را بر آغوشه آن کار در سنگ باشان کرم آن چمنل امثال نیست محرم پسته نه شده آزار دوست سرچشمه بی امانست در باد و دره شبنم مانده بیدار با پنهانی بشهر کویه کای سلیم تا چند پس بجای برآی کن چمن ای جان من بگو شکر که جوان چه بیدار</p>	<p>از هر طرف برآید فریاد زینهار مادر شمار که ز می لطف بی شمار چون خواهد خوش شد ستایش انسانی ای دل اگر امینی امانت نگار و دار در یای جان دلست سخن چو شایه دار با ترس سپهر سپاه و برین که چه دار سر برآید دل ز درواز دوست سر برآید در لاله صبر مانده نه نام و نه سر</p>
تاکم بعد نیاز دل نشو و پوستی	همان چشم منت نهی چشم بر خار
<p>ما نیم و جام با و دسودای آن نگار ای دست خطا بخواهد بعد ازین که حید عشق غافل است به ولی کن هر کس که جان نواز و راننده عشق</p>	<p>هر کس مناسب کوی خود گرفتاید ولایت مستبر مانده آرام و نه قرار عجابه عشق باش که شیرینست و در نگار در روز خورشید از دوست شمر مسا</p>

باز نه دوست که جانم بکشد چون هر چه کاستی هم از آن جگر	از صیقلی نهایت داند و دینی شمار گر نیک مردی بر تو نیکو کار
فاسم در آن مقام که ذکر خدا رود باز درین شمار نیکو است پاد	
استیج جان جهان خلق را که در چون نیکو است، اسپر از خیالات نهانی سری سپر از بهر نه برین که گر طالب سرینه سپر قد که شد سپ جان و جهان رده نه سار بر منصور بود ارجی رفت عجب گفت تا بر سپر نه جان جلوه که آمد گر عشق تر نیست چه مسجد موماع بان و دل و دین مسرور و به خوار تا به توانی که کند تکه سپر خوش یک لعل در خمار تو در دین معان یافت در جو تو سپر طالب سر شکم دی کرد در مجلس خنده ناموس بخوانید	از مومو جانرا بسرد و بر منمان آر آن نیکو است، اسپر از اخلاقی که دار تا دم نوند چکس از پرده اسپر سپر توان بود درین که بر سر بار تا جاک ز غم پیش رخت پرده پندار دیار غیر از قدیم درین دار خود به فرو نشند و خود به خریدار چون نورین نیست چه بی چند نام عجب انکار عجب بوست آن بت عیار در لاله حقور که دید مست سمار از لاس که به نین در آمد و دم اقوار و الله که گشت که دم این بر کو بار من فارغ از سر که گشت و پستار

<p>پسندیدم بودایتو از عالم هزار</p>	<p>باورد و جهان روی قضاوت دارم</p>
<p>فاسم خوی کرده صورت به معانی همه ناسک او باین شد و هم سالک الوار</p>	
<p>کز او عشق کرد ضرران هزار بار تا لعل چال او بدیده آشکار حسن و فاجوی این ابله بدار انحطاک بر بزم ششوفی طلبای کز او جهان چرخ بیدار تخلت تا بدارد بران چشم رخسار</p>	<p>دور و پستان عشق منخشی خود یار پستار در خفا که جامه بپوشد از دایره اهل بهمان ستا نیست جواز و فاسق من بکلمه گزینی ازینا که چون بدین در طوطا است در شرعی خدای جانبارت نیست</p>
<p>فاسم اگر تو طالب ای حاشی اگر جان طلب کنده جان و سر خار</p>	
<p>پسندیدم نه از سر عشق ازین عالم که دلم بر کرم کرده و چشم در یار دفع مخدوری ما جامه در یکن خرم زاده اند که در بخشش لیکن خرد او چه شود منور شدی جامه املی بر دوار با دوی خوشی ای کاره پسندیدم</p>	<p>اگرچه شهادتین در رخسارش کند من جان طلبه برای چنین و بستم ساقی از در و زان بسته مسکین تو نم هر کسی از شربانیست من خوشی پسندید هر که منور شد و جامه املی برداشت بجز پسندیدن من در ره بخش و عین</p>

سیم

<p>فانی درد و جهان در طرائف یار که تا نعم نام تو اندر دو جهان در طرائف</p>	
<p>چون من غار می شوم از جگر من خرم دل در جهان بسوز که از استیلا بدار عز از عشق باش که شریعت در شکار بر خسته قد و راه خود مانی لحار تو مست بای نوشی و من مست بای یار سر ما بدست کوی عشق پیسر مدار</p>	<p>سایه چو بار بار که کج هست خطار باشش باش همدم و حراز عشق باش از عشق و امکان که زمان در زبان کج ای شیخ روزگار که مغرور و غافل در حال زار ما به کجسر نظر کن ای عقل چاره ساز که در سپیده ز سر</p>
<p>قاصد مرغ لاله خان رفت و رسته است بر زلفش همیشه ریا چون لاله زار</p>	
<p>دید که یار من هست و دل خنق جان امیدوار بر رخ کان نمره خوش مست نوش تا بهار جان غمسم سو و در دم چون مگر غم زار زار خاک شد ختم ز سب بر شاه راه بطار نام کجسر طالع کوی منیا نشین مشکار جان جاویدان که ز ریاحیات مستعار قاصد مرغ لاله کل هر که خیزد زنده یار</p>	<p>سینه مجروح است فصل شعله خطا پیوار عشق غریز زشت تن جراتی بهرم منتهم آه و در آلود و در دم جان ناله آه کنت خاک را من شو پای چشم من و اخلاص بختی بر و بهر بختی بختی جان بلی عشق می بخشه حیات از عشق و کما شایدان اندر میان زاپادان نه پست</p>

همیشه

در سپیدی سینه و زردی چهره	زردی بدن و زردی چهره
ساقی باطل طلب ملک حیات طلب	جان اگر نیست ملک جهان
در ضعیفی هر کی رفت حکایتی بسی	چرخ نبری عن اوصفت یاز
چون همه جان و دست یقین گشت	دلبر آینه بر دیده برین آوار
بچه روی غافل بر سر آب و کی	عزیز چنان بس بر سر آب
اگر کسی در گوشه داند با کوشه	با ذوق صفت خسته دل سوار
هر دل در حالتی دارد و از آن بر آید	
آگاهی و کوشه در دل بی قرار	
کس در میان جزو نیست خور	وقت آن شد که ز غم بخواهی
نست همه نصیب شعله این دل است	علم مش را ز وقت بخواهی
صفت روی ترا دیده رای آوار	در جهان دل مالک است با آوار
آنجان است خزانم به خراب است	که بهشت باز نیامد که غم
ای دل از هستی خود یک قدمی بیرون	تا نشود در غم جرم کفایت
حالت هستی خانه دل که در خراب	تا آن زمان تا نشوی بار بهشت
نام از جنت نبرد و س کو آن نشسته	
تا نفعی هست که آن خانه تصور است	
اگر چه در عالم نبوی و اگر حضور	بنام نیک توان بود در جهان

<p>غیظ و کینه و حتی بصورت و معنی شراب نیک و خوش بوی که داشت خدای یار سر عاشقان ره رو باد کسی که است بجا که خدای من خواهد تو که خوشتر از بختی و یاریده است</p>	<p>بر خیزد و زده ز غالی جزا شوی مست چه جای با یک دلف نامی و نیمه طینور بکن چغندر صا و قی برنت طینور شبست نوره مستی و پیچید بطور قسم بکاشای جان نذر مست مغرور</p>
<p>از روی چشمان چشم قایم است چسب چون مرآت بان رقت نین</p>	<p></p>
<p>ساقی پادشاه و کل رنگ و شکو هر کس که در عشق تو بنویسند روی جانان به نوشت و بجا است طینور جان با همه با کز می کنند ساقی سپید بخت شادی و خرمی یار بچه حالت که هر جا که است</p>	<p>بایم جام باد و چکل با یک کیر و دار در روز شرف و نیت حسابت شرمسار عاشق با خستیار ز خود می کند سوار عاشق کسی بود که نغمه است کن شمار عاشق عاشقان و امان غریبی شمار عشاق در میان و معشوق بر کنار</p>
<p>در دراز پادشاه عشق کفر است قاسم سوگند و ازین و ازین به</p>	<p></p>
<p>کار بی کار و زبانی و در هر کسی از قدر حال خود برای میسر</p>	<p>دست بپی و نیار خود و چشم بی ویدار چشم و جدت در شهود و جان کزنت خود</p>

چشم جانت که شود روشن می باشد پیش از باب حجت که بس روشن است خاطر از او قاتل باشد چشم حق بین در پادشاهان و پسران که ان شایم	شرح باطلیه زور روز باطلی نور شرح با حق و نهان نایه ز پوست تا چو سوسه روی باشی درین عالم خوازان نیست آخر عمر فرمای غور
--	--

عالی دانست که اندرستی قایم کردی بر چه شد این طاف حجت از نور	
--	--

پیش از حجت شوق است و جزو بر سپرد راه تو ای سر طرب شده نامم که بگو تو کدو خدایم بیش از نام ای جان جهان مشت چو غیب باشد اگر کشیده تو کردی خوش انالی که در سلامت بر شود	در زمان غایت وحدت محروست سرور در پادشاهان نشانه حبس و غور ترسیم از عشق که گوید که ازین درگاه که تو کان کنی روز تو جهانی در شود عشق چون باز به حبس نه و جهان محض اگر کشیدی تو ازین جام شراب منور
---	--

تمام از جام و شست و شوی ای دست که به شستن با ده نباید که فتنه صورت	
---	--

منهم که دست و مطرب عشق سلطانی بار غار بکشد چشم بخت کوهر از محال است در قفس این کوهر که مانشی جوهر از ان می کشم	وقت باغش تخت باغش تمام باغی در میان کف غنوت کج و وارم و کنار کج با نارس است کل باغ و مری باخار
--	--

<p> در تو سرودی درین گوی حقیقت سرود زمین حدیث سرسری هم قایت شرم بود این پس چهل اندامه دارا و دارالیار یاد و در جام است جان شقایق سید کرنگوی دین و حکم نای به نگار چو کل و قاصد بخش چو زکس جام کار در سپهر جان در گذر جان به جان و اگر رشیدی از تربت سن مالای ناز تنگبونی بشود جغری را پرده وار جای سپهر بازیت چاه سر باز و غار </p>	<p> سخن بنویسد طریقت بخت عن پندگویی ماقبت در عشق سرخوایم خست چون زعیان این ده بود صفور زدل ساقی جام ده سرور و کنیک شمع ایم باغنا به هر چه خواستی آن را می رود که نه از پیمان شمع به پس ناله کن ای لاله زار فلک جان چندین سپهر آید که بر این بر سپهر خاکم خراج ماسعی اندرین و جسد و کل عشق یکدگر کنند چه شود و میدان شادمان سپهر باز آمدی </p>
--	--

<p> قاصد المعنی چندست کارا کس مباد در و در جاری فرقت در و خویشتن </p>
--

<p> بهزاید و سست پیاده و بجز خنده محزون عشق مار بجز با است حقایق برسانه پیش ازین مشطای یا در بخت نشین علم از دست بر روی بجز آن و ادب من ندیدم چه بود بجز بدین خایه پس </p>	<p> هر که او با ده و بخور دست ازین کوچه با چلین عشق ندیدیم در اطوار بشیر بهر تن کر که درین شمشیر شوی بهل نظر تو همه جزیت جان آمدی در شک و تر از کجا میری به دست چنین تاز و تر </p>
--	--

سر که او روی ترا دیده و دلش خرم شد	گر نیند بجز ملک جهان بار و ک
عشق در خانه جهان آمد و قلم میگفت	زود تا بکند خانه را نیر و زبر
کدایی مسی که زبان یار و لب حوال با خراباست و اینم نسیم زلف مشکین تو سازد اگر حال دار این پس منبری غلام حسرت دارم که باشد اقلند را بسوس که حواء عشق	یکی بر بام باغ کاه بر در بگویم قصه احوال و سبب و مان جان شناسان خط و هم منور با شستی هم منظور غلام روی او خورشید افروز اقلند را حسرتش هم قلندر
حدیث عشق که دید جان فاجع	در آن وقتی که افتد جان بخت
ایچن خبر نیست ز سر کرم این فیز سربس چاقه نوز روحانیا و نون زخم بر پس نه دست که خم چپ بر معان جواب خراباست رو نمود چون باز گشت جز جا نماند بویست چو پای کوی است و انا و نا توان	دل رفت به بر زنت خدایا و دین سربس چاقه نوز روحانیا و نون داره صد اخلاص دل از و ز در ضمیر در حال بجه کرده ام گفت که یا مجیر یا مستی النایا یا غایت المصیر حیران روی است اگر شد که امیر

	<p>۱. گویند قاضی که دادست جان اول سلطان بن نصیر و ششاد بن نظیر</p>	
<p>تسلیم شده و خورشید خلاست امروز از اشارت منش کار قیامت امروز که منش نهاده و خورشید به است امروز مکن قتل ویرین بزم حرام است امروز از می ساقی جان مست به است امروز خام ریشی ز حکایات تو خاست امروز</p>	<p>از بس بوس تو کم یکم است امروز مهر که قاتون شای دل خود می پسند خسرو ملک جهان بیضا آن شاه میست بجلس عشق غداست می اندر داده چون پیش ازین حالت بهستی و میثاری بود یا چون شد شکمبه تو را کن کلمات</p>	
	<p>قاضی فاضل کهن قنده اسرار ازل اسر کردار که غنای حیات است امروز</p>	
<p>از جامان و رسم سوده است امروز که سلطان جهان با ما است امروز جهان پر شود و پر غناست امروز دل از کون مکان بیکتا است امروز که چون پروانه ناپرو است امروز میان جزوقا است امروز که کم گشت ناپرو است امروز</p>	<p>و لم در مشق ناپرو است امروز که دیان را ازین معنی خبر نیست ز نادر بجلی شد جالش دوی را از میان پرده شست بگو نهاده خطرم بپرو ای باغیار تخلیه شد که ای حسین بکین هرین بوم که قاضی است قندار</p>	

و هر که
کمال

در جانی و جان هر تو دارد به شب روز	ای شاه گرانمایای ماه طالع افروز
اگر تو پستیم زنی بخت دیندی	بار و تو پستیم زنی طالع افروز
کند غم زنده جان و جهان پر بایه	جان را شویان بدون از آن ناو کج
چون صفت کار بجز راه نایست	صوفی تو پیا صفت کار پیا صفت
نفس به امزد و خرد و مهر راه است	باراه خرد و شو مشق قول به آمو
یک جام کر از دوزخ است بخت آری	ادوات و عید آمد و ساعات تو نوروز

تو هم به حال هر وجه که باشد	
سود و رخ و زلف تو دارد به شب روز	

بازلف زنت مست به امشب روز	ای ماه و فایسته ای شاه دل افروز
یانی شاه و شمیم دین و آوی زمین	شاه پیا بهر از آن شمع جزا خوروز
ما را ز ازل جام سپه منی تو دادند	از یاد و بار نیست این مستی امروز
فاخره ناموس پس چه پروه و پریدیم	نایه تو برو بروه و ترویر و ریادوز
او روز که جهان نیست آن دل و دلدار	ای جنگ و ای ساز کن ای عود سی سوز
امید جهان است و لم را به خداوند	در پیش رخت جاک زخم خرقه مهر روز
المنه الله که ز پستان بر سر آمد	هنگام بهار آمد و شد نکمت خوروز
نایه و دم تو به نهدی تو چه بگویم	از قول به اندیش کجایات به آمو
خشت بدل جانش و آشته و قائم	از بخت بلند آمد و از طالع افروز

<p>کوس ز بکشت ای عشق زلفش بر روز باد و جو و انگه در چرخ جامست با خیال زلف و رویت ست هر آن خیم محبت نیست مثل و عابد پرده است زو و ساکن گشت و اعطای خط و کفش زنت سر کس نه در صفت و الای است</p>	<p>مرکبایانی نشانی هستی بار بسوز بولب نه یای حیرت باب چنگم هنوز هیچ بی پرستی که چون می اورشی بسیار اسب افتاده است این فرقه داران کرجه و انداختن کین بر خاندانده زاهد از اسایه طای و مارا و اول فز</p>
<p>عشق و زین بدین فای در شرح عشق عاشق از جایز آید زاهد از لال مجوز</p>	
<p>تو ازین جهانی بپس فزین نیاز الم غریب هوای یارست چا گرم برده و صد جان رنده بود در چشم مست تو مستم که اهل صومرا خوش شمع کنش عشقت زده ام لیکن بنور دیده و دیکو وی توان بدین</p>	<p>که بشنای تو میرم بعد سزار نیاز دمی و بکفر پست بکمال خود پرواز که جان بکاست کو تو میگشاید پرواز در دیده و پرده و تویی بنسبت غلبه بکر فکر تو ام در میان سوز و کداز رشید و لغات بحال حسن ایاز</p>
<p>جگر از عشق تو سو ختم جگر جواب داد که فایسم بر و سوز که ان</p>	
<p>ایم و خیرت تو و همه سوز و همه نیاز</p>	<p>ای عشق - جاره ساز جگر سوز و جان کداز</p>

تو در قی مطلقه دار نمایی	یا نهادن دیوای عشق چاره ساز
کلمه که سر بازم در اسپهان نهاد	کشتا که سرچ بازی بی بازو کج مبارز
این یار عاشق است در ایمان نورست	در کسوت جفت در صورت مجاز
باز سر دیم باش که شوق بت کلن	امید و اربابش که در صلت و افراز
قبحی ز شوق رویت در لذت بدام	جمعی بکست و جویت در روزه و غدا
کونا که در ایام حکایت زمرچ بود	اما نشان زلف و شادین سخن دوز
بنا بر یک کوشش یک ندامت بهر دو	کفشد بهر باغ و خوشش رنگ و سوز
هر کس نیازمند کسی شده به صورتی	
تا پس نیاز زرد و بدر کای بی نیاز	
هر کس است خیزد ز دستش پس	هر که جان و دلی است ز جانانش پس
عشق ایمان حقیقت که درین دیر فنا	هر که دوی فنا کرد از ایمانش پس
دل که ز لذت بریشان دم کشد زده	ز دواشمنکی زلف برایشان پس
هر که گوید که حق و معنی افشا	در میان سخن ز جوهر انانش پس
هر که گوید که جان با رشتنما شد احم	هر که در وار و کینیه و فغانش پس
عید نه روز جهان چو طیفلی ره نشت	هر که دم چرخه از عید که فرمانش پس
دلغ سو دایو دارد دل قیاسم شب روز	
صورت حال دل از دیده که یانشش پس	

بیت

بیت

<p>تو چشم که ششیش نشان محمد و ادهس چرا که است خرام ز جام ساو کو سپ کمال ذوق رستمان پهل وین بویک وین زمان که بر اندازد ارجال عتاب طالع غلت وین راز از نمون شنو کمال بحر مین ترا ز غارت ل وین</p>	<p>سواد ز لوش و ششکان ششید پرس حدیث قوی و توی ز سطح و ملایر نشان شوق در زندان بی پسر و پارس پناه از دل مال است تا شا بر علی دوای و بد تو کین از جام صبا پرس از چشم شبیه و کست و غنچ و شلایر</p>
<p>طرق مشهور است ز جان قاسم پرس نشان در مین از درون دریا پرس</p>	
<p>از ده کجاست بی پر مناز پرس و در اغان با همی و غایت از مباد و تو هست خرام و بی خیریم از دست و ایم و در پا و اضا و ایم با هر که حرف و سخن از پایگاه کوچه از دام و دانه غارت و از و ایم</p>	<p>در زاهدان کجاست تیغ و نشان پرس از صوفیان کجاست و در و شایر پرس از فغانه زمانه زایل و غایت پرس از اهل کارخانه و غنچین کارخانه پرس از غن و غن و غن و غن و غن پرس از حریفین و سخن از و ایم و ایم</p>
<p>کام محمد و جلالان سخن از زبان کوی از زاهدان سخن پرس از زبان پرس</p>	
<p>سید سادات علم غزنان است کس</p>	<p>از اهل اسوده و از و پرس از کس</p>

<p>آدم اندر عالم انسا و جمعی در طمس در میان مجلس ناکر نباشد خرمس من بگویم که چه رونسید امید بر سر چون تو می خیزد بر کی چون او شادی خوش چو طغی مکتب جلی و میخانه بیس در جفت دزد جادویششانی خرمس این دل میگیر چهای مانشی دارموس</p>	<p>هر دلی از نظر کایدیست این با نوار را سردیست تا آن کشتن نزدیکان دست اندر مجلس است جای ناکر است دلی ای یاد عزیزششانی شهرت سر در میان خشمک سالی خوفششانی دروغ کرمک ذره ز روی ذوق و غافلاید کرمگی را در جهان در دل های ناکر است</p>
	<p>تاکمی چون روی در اینند داری ملاجرم روی در اینند داری و کرم داری</p>
<p>پای پوشش و سرمانششانی خطا کردم که گفتم جوان باش هرین ده که اینی دهان باش میان به تنای استخوان باش سیک روحی که نامر کران باش بوی بر جوی جوی و دان باش</p>	<p>تو شش مجلسی در بر جهان باش و جان دل زمین است تو باش خیاست و طوق خوش کنست اگر خالص شوی از زرد و کرم میان مجلس پستان مستور نزد چون بر میکوید عباس</p>
	<p>پادشاه منزل پادشاهان است اول نیز مانشی نشان باش</p>

<p>جان مو داره شه عاشق کن اسرارش بش طافی شد و با ما سر خارستاده منتهی راز کرم جسد و تصدق و انگیزه رخش بنوده در خان حق و در انجمن دل من خسته ز غم کجای بودی یا رب ساینه ازل طافه چاه سحرست</p>	<p>دل بود ایینه افتاد کز آبی و اسرارش و صل را که فضا است کن و لعل اسرارش منتهی ناله دهن جود دلی غم اسرارش اگر سحر نیر جرحست منتهی مقدارش در چنین حال کرم تو کنی چهار اسرارش خوردن سحر کنی نه شکارش</p>
<p>فایم از جان حقیقت خبری باز نیافت سحر کرامت چو لاله دیده اسرارش</p>	
<p>خواجه مست بهین در سر و در شکارش در سر کرم تو کس که رسد مست شود چرخ رویه ز جلالست نماید نورش ای دل ای دل تیر کس می در عشق که منی در ره حق عوی اسلام کند سحر کرامت چنین نیست سحر دوست اگر سخن شد که کند راه روی در عشق عاشقان با سر و در از تو و در مان از تو فایم که کرم تو کس که روی در نیافت</p>	<p>لطف دمای زمانی در کرم بازارش اگر ای عشق سر شمشیر و دیوارش پرتوی روی تو چون می شکند بازویش چون در و می رفتی نیست عدم پندارش اگر کنی باور از تو تا بفرود ز تارش عشق سیکوید و من می ششم شکارش چون نه سحر فخر است معلوم اسرارش سحر که چهار تو شد هم تو کنی در مان اسرارش ره روان است که با کینه و کفارش</p>

ملوی خوانی فل خوانه پیش در صفت جلا عاقل است عاشقان در زمی پست تو قند سالها شد را ز می دارم نکاح بی طلبی نشاید راه رفت هر قمار را در کرد کردن به	او بخانه نخل جانها در خوش از صفت بر کرم روی شش از ملک او از می گوید که شش و یکده در آن سالها بد پیش کرده و خرق اسپند پیش سبیل باشد پیش نهان چاده پیش
قای با شش و ده از صفت سستی سر جاباجی بر و شش	
باد امانت عیون صافی مانع گفت نشاط که روش با فم شش و ده ما این غمناقی تا بزم ای جان جان که تر لغو صفت و دانه دیان یکسخت نشسته اگر در راه و این و این ز راه امارا چه ترسانی چو خود تر سپید	با سه صافی بچین کس ز نیاید و معاف زلف او از روی در تابنده نشاط فم چه بسال للالی جان مادر که فاف خوشتر را با نیای و زبان نام و کاف چون کی باشد به بر و چه باشد خنک آفرین نشسته چو چمن چمنه دای در ملک
اگر کویم حال قاسم چیست در جوان یار خرق خون دل شود این کوه پستلین تابان	
ایامی شده است و دم در آن	کیف احوال ایامی الف

<p>فرد و مارا کرد و ایست در چشم زده است و جویند عاشقان در دهن حال پسین لذت عشق را نمیدانند خیز چون شب که خست در روز</p>	<p>که تدبیر غافل و عاشقان می ریزد می کند ز عشاق بوس فیه لی با پسین که نداری هیچ گونه فراق خود تو حید میکند اشراق</p>
<p>قافیه پسر عشق می طلبی دل خود طلبند در اوراق</p>	
<p>بنا و ناگو پسر عشاق و کرنی فرصتی باشد تا گفت سخن از تو به دهمی رنای کن و ای پادشاه که اندر پادشاهی اگر مستجاب شد خواهی نوشت بدر خشت دین دگر ندام</p>	<p>که سر کوشی سخن را نیست بلایق ز دست تو بر سر پستان عاشق بگوشتن جان در اسرو اسبق ز منوت هم زنده چون عشاق و اگرستی کن بجست ملائق ایش غافل و یار موافق</p>
<p>کو با غلامان پسر را قلم خطایق را انداخته غصیر قافیه</p>	
<p>ز بیم و عاشق و جان موز و جان پاک چون شوق غالب است و اندیشه احوال</p>	<p>باده است غم و ز فکر جهان جرم پاک چون شوق غالب است و اندیشه احوال</p>

جانست چرت که هست و نوبست	دل غنی نیست به غنیت و غنا
صد لاله زارین ز خاک نرم رسیده	تا سوخته بر آتش بنیادهای باریداک
چاک و خاستن بر چاک که رسیده	چرخ و گداز بر چرخ رسیده از دور و خاک
سنان جامش تو به بندش و جان	دانا پیشتر که داده انکار بود تا ک
<p>تاسم بوی مروت زده است و جهان</p> <p>باغایه الامانی یا عجب خاک</p>	
چرخ و قصه لیلی برین نشین خاک	چرخ و حالت مجنون مست در خاک
خداوند اهل جنت مریه و است	آلای است آبی و لاله و مواک
شراب نبات ز دست جمال لیلی چاره	زهی شراب معاصی پاژ پاک
چنان ظاهر حسن خداست و در جن	ای پیشتر هر خدا بین عارفان پاک
ولی انظار انسان که منظر خاص است	تعب پس منظر دیگر کن که منشا ک
سنان ملک جوهری چنان نیست	سنان باز طلب کردم از ملک بجا ک
<p>کمال طاعت نیست قیامی انسان</p> <p>اگر دین طلب کنی بخواب با لاک</p>	
باز روی تو و خاک میروم در خاک	بجست چرخ از خاک برهم حالاک
چنان گشتم و انقلب بسبب زرم	نه به نام چرخ و زرم بجا ک
اگر دین نطری جانب من انداز سپ	اگر دین بزمانی زانچرخ و اخلاک

جان تو

بکام و نظری کن کرتا ہے	توی طلسم تقدیر و توبہ . . . لولاک
جنان لطیف یعنی بکلمہ لکھو پس	قدم بکلمہ: اخزان من شیخ حاشاک
تو روح پاک اگر عرض داز بیکه ریب	بجان پاک تو بگو کنده یوزم از تاک
جنان پرست تو غلطی خود حل	و نیک دیده عشق نمیکند اوراک
تو غنی اگر خوشین کردار سپ	که کمر اندک اندد و مالی والاک

عاصم

به قاضی نظری کن کریک جبر است	
والله ارض قهسایه و لالا اسواک	

نور و لایت نبی شاه سلام علیک	شمع هدایت نبی شاه سلام علیک
مهر و صافی غلظت است	کاشف ذن نبی شاه سلام علیک
جام صفای نبی شاه سلام علیک	مقصود نبی شاه سلام علیک
مهر و لایه پند و پرورش	ختم نور نبی شاه سلام علیک
خضر سحر و دود و مالک ملک و	قلع کبر و جود نبی شاه سلام علیک
آیه حکم نبی اعلم و اکرم نبی	جام نبی نبی شاه سلام علیک
عید و نور و نور و نور و نور	ماه و انوار و نور نبی شاه سلام علیک
با همه و همه پند و پرورش	طاهر و باطنی شاه سلام علیک
ملک و نبی گفت و نای دلی	سر و سر و ان و نبی شاه سلام علیک
روح و لاف نبی روح و مهملات	انستقل و الله و نبی شاه سلام علیک

<p>سرور ایست قوی حسن طاعت قوی باب بنهر و بنهر خیر و الا که چند عذر قوی سکنه که کوفتی پشت پناه امم در بحر عالم مسلم</p>	<p>خاتون قایت قوی شاه سلام علیک ارشاد این بخت خدای سلام علیک خواجہ قهر قوی شاه سلام علیک از همه در محترم شاه سلام علیک</p>
<p>قامت میکند تو برزه و بر زمین تو پند و انگیز تو شاه سلام علیک</p>	
<p>ای لطف و رحمت تو زون ای دست ملک کارم همه روز و شب روی از این بوش دریا همه روز و شب و اما حکمی فن شد دل شایسته دیدن شد از کوه بر لعلون شد ساعات به بهیون شایسته چای چو شد چون طبع تو موزون شد راه تو از این بوش شد</p>	<p>وای شب و روز تو زون ای دست سلام علیک تا روز تو مقرون شد ای دست سلام علیک جان جانیب کرده شد ای دست سلام علیک در خصوصت تو والنون شایسته دست سلام علیک با باد و گلگون شد ای دست سلام علیک ساعات تو بهیون شایسته دست سلام علیک</p>
<p>قامت در چه موزون شد حال دل او خون شد در غرض تو مجنون شد ای دست سلام علیک</p>	
<p>در تو عجب نام نامی مشهور ای غم فکری جهان و بهر دست عشق از این دست کویست</p>	<p>نوری و ناری که در دست و جنگ عاشق و دیوانه دست و دست عشق از این دست کویست</p>

<p>مهر و ناز جام محبت نوش عشق و شمع سوزان شد چن کرد زانه و شیاره</p>	<p>باز نه از باد و آفتون و بنگ بوجده چ بکشد چن ننگ ساقی جان او دهد بدرنگ</p>
<p>تا پسم اگرست دایه کرد از تو کی نشود این حذر لنگ</p>	
<p>ظلم کشنده و جان رطال پی عیس عظیم روز و شب بیس شورید افغان کن وصل نو یاد دل ما پسید کن برده زنده غارت بیس شمشیر شب را ببال و غلامان و فغان گفت خواجه عزیز است و لیکن نکرده</p>	<p>روی نهاده بسخت خال منج دلم چند زنده بر و بال سویم جوان شده و آید وصال یافتم از بجزیی کو شمال بیس ازین حال و خوش ببال نوبت جاست کن قتل و قبال خواب نیست نشد در جلال از طرف تن بوی جان افعال</p>
<p>فانگی از دین بیان فقه تا بکی از دین خواب خیال</p>	
<p>بیس شمشال از سر تی ببال بیس شورید و شمشیر ببال</p>	<p>سویم جوان که شمشیر ببال طوطی کز این که ز قضا و قبال</p>

<p>و حال وصل نظامی خوانم کرد و بیست سال از نظامی رخصت کرد و بیست سال دیگر دلم گرفتند و کما کما گذشت</p>	<p>که در طریق ادب جانیست حسن سال مبارکت جانت گرفته ایم بخانه کنه و اگر و اگر که و خن تایت ظل ز فرمایند و حالهای خیال</p>
<p>و قای نظری کن کن و روانی استون لکم بالغه و و احوال</p>	
<p>مالک قلعیم و بر کن سال ای خواجه سر سال شده بودت معترف و جانت غلام که جانت ایجا که سپرد و هلا و باشد از روی و لای و زو جانانه کن در هر رسد و رسد و رسد</p>	<p>ما راجه بود که رسای هر حال مستان خواجه سلام هر سال هر جا که دو و سه و پیش نشو و نیال جاننا میسر شد که پستم از نال و ان زلف سیاه و پستم هر سال ایجا که نال شد و ایجا که حال</p>
<p>و اوج خوش گشت که بر پستی تمام بر سر آمد ازین گفته و قال</p>	
<p>ایرستان نال یا نال و نال ازین نال کن است از عاشقی کردن چندان و هلا که ناله از عشق میدانی بگو</p>	<p>با تو می دوست جانم می تو می دوست و دل عشق سلطانیت مکن و دو عالم شغل که کن را و بگذرین کجا بایست غفل</p>

<p>کز زامین جان شد بچینی اشک سر کی باز چند اخطای است اندر شد در او کز سماعی قول خارج جان و دلایر شد حقایلی باید که تا از حق کند فیضی قبول و کز جان سر کی است از اسما و حق</p>	<p>فیض جی را هم به ساحت مباح و مقبول راه اهل جان باشد از راه پست و بدل جان و دلتا از زود دارد سماعی مقبول چون که ممکن نیست هر کز فاعلی مقبول فکر احمد یا معز و ذکر شیطانی مقبول</p>
<p>قایم کن نشیمن تیره شد در گش دربان اگر آهین یا سوزد چون که کرد مشتعل</p>	
<p>خسرو را و نذافی و محفل و چه مقبول از قباب جان تابش گرم شد به هم سخن نه ممکن شد کوز واجب که اگر چه گشته تنه تمام دلی و در حشر به کجاست غایبی نوبی ز ملک و ملک خسرو را و نذافی و محفل و چه مقبول</p>	<p>به دست راه نبردی که حدیث مقبول فراقتیم ز عالم چه جای رود و قبول حدیث فریاد گویند عارفان مقبول چه شکواید که گویند ز قاتل این مقبول اگر اهل حق ز حقیقت نکرده اند عدول اگر باکر است لایان چرا که در محفل</p>
<p>نزار جان و دلی قادی فدایتو ؟ که دست جام حوایتوش فخر و مقبول</p>	
<p>میان نفس و زبان علم خوانسته ایم ز عاقل بر سر کوفتی و لغزش چون است</p>	<p>سعادت و جهان و طلب و غلبه خوانسته ایم اگر روز ازل به سر و دیا خوانسته ایم</p>

<p>خداوند کبریا از برای طلب تو از شکر کائنات لایزال از آن مانده کنونی را می پشیدی چگونه دل نشو ایمن از جلا و جفا</p>	<p>از هیچگاه از لایزال تا بشام چشتم ایام نوازی عشق تو در روز و شب خوشبخت ایام در شوق روی تو که کز زبان جوی شستم هریم کوی ترا چون صهار شستم ایام</p>
<p>به قای غیری کن جلال خود بنمای اگر در جوی تو ما سر بسیر که خسته ایام</p>	
<p>مادر هوای عشق سرست داده ایام از ما پیچ روی که شکام صبح و شام در ره روان عشق بخواری لطف یمن ای دعا بخت ما رو بهی مکن شامهای بلب صفت دست جهان از خواجی لطف که شیار و عاقلی</p>	<p>چون شمع رو شبنم بخت ستاده ایام بر خاک آید پناش روی بناده ایام ما خانه زاده ایام از آن خانه داود ایام هم شیر و صحرایم هم از شیر زایم که مطلق زاده و که در قفا و دایم از ما اوبه بخوی که پستان داود ایام</p>
<p>قامت عشق یار دل و دین و پیر بار چون خون بهای خورشید اول پستان ایام</p>	
<p>کرده پشت که جویند و یار آمد و ایام بگذر از قصه غطیل که غطیل نیست به حرکت اگر خندد و سر و زنی لایلی</p>	<p>بس درین صحنه با چه چکار آمد و ایام با دشمنی هم که اچایه شکار آمد و ایام ماورین دارند از پیرند و آمد و ایام</p>

<p>بیل با بکزار به دین دو اگر پدر بست از ازل نیک و بد است گناه چو حرکت جهان طلق از بستان چاره نیست درین جز زبانی نه گروا و است دران شهر میسر شود</p>	<p>کو درین راه طلب نه عیار گدایم بناشای خنجر خنجر را ندیم هر براق تن از ان بدی سوار ندیم چاره نیست که در عواید عالم از دلی عوایدین شود و یا ندیم</p>
<p>فای در طلبش در بد و گوی بگوی ببین غنیم که در گوست عار ندایم</p>	
<p>بیلوی خان بکوی چیب ندایم دین هم لطف آتش که با که او در سر کی تم نصیب تو حاصل او نه روی نه ای کشتن خست جان بدیم ماجوی از هم شفت بد و عالم ندیم ما بدوست تو بودیم بعضی ندایم</p>	<p>به در میان تو چه چیب ندایم بسر کوی هم از جو رقیب ندایم ما چو از ان هم بر نپس ندایم که به یاد تو از عواید ندایم از ازل طش ششیا را بدایم منت از دست که ما ندایم</p>
<p>فای روی ترا دید و دل از دست بداد چون به یاد تو خوش حال و چیب ندایم</p>	
<p>ما در جهان کون برایتو ندایم در کجای خال بماندیم سر</p>	<p>هر که ندایم و بر لب ندایم زان کجای ندایم سر</p>

<p>چون که گمان چنین مانا که خود بود تا باز خرم که بسم بسم بسم</p> <p>از ده ساله که لم میرسد مدام در همین پس است که در ملک بود</p> <p>هر که کی و استنیم در روز قیامت ای بارنا زمین که کنی قیامت</p> <p>در حال از ما نظری کن که آیدیم سر و لای است که در جان ما</p>	<p>در ملک مانا که خود بود تا باز خرم که بسم بسم بسم</p> <p>از ده ساله که لم میرسد مدام در همین پس است که در ملک بود</p> <p>هر که کی و استنیم در روز قیامت ای بارنا زمین که کنی قیامت</p> <p>در حال از ما نظری کن که آیدیم سر و لای است که در جان ما</p>
<p>اقبال عشق بود که شمس آیدیم تا من که گفت بجز عشق نماند</p> <p>تا من که گفت بجز عشق نماند تا من که گفت بجز عشق نماند</p> <p>تا من که گفت بجز عشق نماند تا من که گفت بجز عشق نماند</p> <p>تا من که گفت بجز عشق نماند تا من که گفت بجز عشق نماند</p>	<p>از ملک لایزال بود که قیامت در ملک لایزال بود که قیامت</p> <p>از ملک لایزال بود که قیامت در ملک لایزال بود که قیامت</p> <p>از ملک لایزال بود که قیامت در ملک لایزال بود که قیامت</p> <p>از ملک لایزال بود که قیامت در ملک لایزال بود که قیامت</p>
<p>خارج شد است از دم اباد قیامت در ملک با عبادی چون داخل آیدیم</p>	<p>خارج شد است از دم اباد قیامت در ملک با عبادی چون داخل آیدیم</p>

<p>مست بودم بکلیان که تو بنیاد شدیم شوری با نیکو که دلش تو در جان افتاد سحر گفتند که او جانم خوار شدست من بگویم که نسبی نه وصال تو ز به چون دیدم که وصل تو تمامی نرسد خیر تو با تو محالست بجای نرسد</p>	<p>خوش بودم با تو که پس از انقضاء قافله منوچهر که به سحر و زنا رسیدیم کف زمانه منوچهر کن در در خوار شدیم خواب بودیم و لیکن سحر کز او شدیم بیا که شب بخت خوش بر سر تو نهادیم پشت پای بودم از سحر پسندار شدیم</p>
<p>بر قوی می بودم بر جود زنده ام افشا از صفای رخ تو قاسم افشا شدیم</p>	
<p>این جنایت از او که در کبر بودیم چو بپوشیدم ز سحر تو کران بودیم بهرای کشتن ز تو یا بپوشیدم جز قیامت خطی از جهان نگر نیستیم مدد عشق تو خاییم و به سر حال گشت که تو کوی بنیاد از دین بر کرد پیش من نسیم یا سید وصال که نشد عید دیدار تو یک روز نصیب جان شد قانعی نیست جمالی دل خود را با زنا کرد</p>	<p>دین بیایست ای بی که دوست بودیم چون کل در سحر تو بودیم چو خنجر سحر پر کار بر سر کرد جهان کردیم خیر سودایتو چسبزی به جان کردیم از انداخت که ما و پل این تائیدیم دین بازیم چو نور غم این تعلیم باز کشتیم غم غلغل بس سحر کردیم سحر نداشت که ما منتظر آن عیدیم خود و حجام چو دین را ز تو سحر کردیم</p>

در دور رحمت که لبت را ندیدم	جز روی خوشت مشرق افروز ندیدم
برویم سازند جهان را	غیر از نسیم عشق تو خیزد از بند ندیدم
مطلوب که نیستی سیر از تو برآید	این طرد که غنیمت از تو طلبی ندیدم
از طلبت افروز که شستم بیکبار	غیر از تو کی عالم اسپر ندیدم
بردار تو منور عجب گفت که سیاحت	دیار بغیر از تو دین دار ندیدم
در صومعه و در منقح چاکلی را	آبی یا د تو در حشره و زنا ندیدم

خود گشته تا قلم را خود تو بر میداری

ای یار بیا رسد تو را ندیدم

در خانه و خانه بغیر از ندیدم	در کج سپیدم و بی بار ندیدم
دیدیم دین را یک سال از تو	دیار بغیر از تو دین ندیدم
فردا که در نیست غلطی	جز در خط مختلف آسان ندیدم
مانند رخت یکبار که طلبیدم	انصاف که در خانه و بازار ندیدم
زین کل که بازار جهان چون آورد	نویست که در همه کج ندیدم
هر روز بشکل و کرای بر جهان	سربار که دیدم و اینار ندیدم

هر جا که طلب کرد دل تا هم میکنم

مطلوب طلبکار بغیر از ندیدم

در مسجد و در کتب و خانه دیدم	هر جا که سپیدم کج ندیدم
------------------------------	-------------------------

<p> غری بر زمین برو و بنده بماندیم دیدار غری تو که آن مقصدت ماکنه شمشیر غم غم غم غم غم دارا به غم از غم غم غم غم غم دیدیم که این غم غم غم غم غم در حضرت او بار بار بسیار بخشیم سر و زانان یا رسول الله کلاست </p>	<p> جز رویتو دیدیم ز چندار رسیدیم صد شکر که دیدیم به بنده رسیدیم المنه به که رسیدیم و بنده رسیدیم در خوش خالی تو چون غم بنده غم از دست تو این غم غم غم غم غم لبیک و از کعبه و بنده رسیدیم در جبهه عاشق این کعبه قدیم </p>
<p> چون قایم از یکنفشی رویتو پسندیم نخیم خاطریم و مرادیم و دیدیم </p>	
<p> نزدان محسود و روانه دیدیم حکای بدن حضرت رسیدیم جفاست جهان در غم شکستیم طهور طلفت آفتاب دوست چه میخانه مقام شود و نیست کدر کردیم در کوی ملاست </p>	<p> درخت کون را در روانه دیدیم بران در حاجت و در بان دیدیم عمه تعلید را افسانه دیدیم میان کعب و بنده دیدیم سر سلطنت میخانه دیدیم عمه عاشق همه نسر زان دیدیم </p>
<p> چو قاپوسم در جهان جان طسکرن یکی شمع و یک پیر و روانه دیدیم </p>	

و زلف تو بس امید داریم	جانان جز تو کس نداریم
تا روزی که در انقطاعیم	ما به تو ای دلگشاییم
تو می که اگر پشتر نداریم	گویند بهمانجا پشتریم
و ز عقل معاشین بکاریم	با عقل معاشین بکاریم
در شوق عشق پیش داریم	و در زواری وصال پسندیم
از بهر غارت تو حق داریم	کنیم که خادم از دست گفت

تو هم که در این در

به زان بنود که جان سپارم

بسیار دیدیم و یکن ز سپیدیم	ما و طلب دوست خوان بر دیدیم
از دوستی که تو بر خوش بر دیدیم	تا لعل رخسار تو بر جان دل افشاد
المنه بعد که خردیم که دیدیم	تا روی تو و چه درین و بر کن سال
و ز بهر غمت طایر بعد پاره دیدیم	در دست غمت پندل و چاره صبریم
چون فکر تو در کعبه و خایه شنیدیم	چاره بهمانیم چنین که آید حسین
المنه بعد که سپیدیم و شنیدیم	چون روی تو دیدیم که بگریه و شهادت

چون ما چشم چاره ترا دیدیم

همه سر کجاییم و در این در دیدیم

و ز قننی پسر نداریم	غیر از تو کسی دیگر نداریم
---------------------	---------------------------

ایم و دلی بسود عالم با عاشق جلوانی یاریم اگرند که عشق یار و هیبت با عقل معاد آتش ما نیم الامالت جام تو حید	اگر کوینو بسود تو ندایم با عاشق جلوانی یاریم اگرند که عشق یار و هیبت با عقل معاد آتش ما نیم با باد و محضه ندایم
فایده غنیم تو بخر شد شاید که زخو و حسرت ندایم	
مرد دل جهان نفس وایت و داریم میتم بگری که پس از پای ندایم شب تابو خواب ندایم و ندایم زاده چشمانه بهر حال که داریم غنا به با عشق میبخت کردند	واند در جهان عشق تو لایق و داریم شب تابو بانگ عطا لایق و داریم با دل همه شب قصه غمایت و داریم در دیده جان نور بکلیت و داریم میگفت بدو عشق چه پره یار و داریم
فایده غنیم کویتو هر کرد نشود دور چون درو جهان روی تو لایق و داریم	
غریبت که سودای سزای تو داریم تا آب روان تو در پای چای تو چون رویت و داریم و زار و می گداز	دیویمت که از کس مست تو خایم جوای تو از هر درو رویت و داریم تا بنده رویت و چو رو که آیدیم

<p>اعداد ششم دریم بی جلری بود کاشم بر حساب نه با کار در دار</p>	<p>چون جلری باشد و ما در حساب نداریم تا جان کرانهای کمانی بسیاریم خوش گفت اگر باز میاریم و بنیادیم</p>
<p>در خاصیت ز کرده جان فطرت قلم تا غنایین با سپهر افشا زده ایم</p>	
<p>تا عاشق درند پاکیزیم در سوز و بهمانه ایام و موج تا دوزخ از وجود بایست تا اسب کوی نه پیش جانند هر چند حبیب ناز و وارو رندم و قمار باز اما</p>	<p>در قبیل عشق در فنا زیم در جنگ غیم تا به سازیم در بهانه عشق سپهر که داریم شاید که بدین شرف بناییم تا مسکنت در دنیا زیم در شش در عشق که بناییم</p>
<p>بر جان جوار فزون فایسم هر چه بود و دار زنی و داریم</p>	
<p>تا این عشق دل که جان و در جانیم هر طای که در خستی بن آن جان منکاش تا این بن و بسبب است که مشو که هست که به چشم و خرابیم و ز بهانه عشق</p>	<p>تا خود از دست جگریم که بین آیم تا باطنای نر این مطلب که داریم این حق را چه چه است که ما جیرانیم درم ناسر را ما به جوی بناییم</p>

تکلیف

در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

سپهر و سامان ده عشق نباشد مایه زاید آید سپهر و جنت شود مایه و شب و روز	لاجرم در پیشانی بس روی ساقی بهر چه که در پیشانی بس روی ساقی
قائم این راه خدا را به یک نرود ما سر نبوده اگر بود و اگر سبک ما نرود	
که در دور سر نیست همه ما می دانم همه امید که ناکا به پیش و پسیم	لیک در دور نیست همه ما می دانم که در دور نه به نیکم و میر خایم
که چه راه خط مستان که تو کن گفتم ما سخا نیست در دورد ما می گویم	که بستان بس روی بیلا می دانم نابری آید مایه که ما می دانم
موج طوفان زده خست بر تنم سپیدی که بخوابد پسین جانم	که در موج بیلا نوحه ای طوفانم آن نهانی که بر سر انوار می دانم
گفت ز دار که خام مشکو جانم که بسر کوه و ده باز که ما می دانم	که در دار که خام مشکو جانم که بسر کوه و ده باز که ما می دانم
چند کوی ای کجای به نامی بر کوه چنانچه نامی به نامی به نامی به نامی	بسر کوه و ده باز که ما می دانم چند کوی ای کجای به نامی بر کوه
سر چه باشد بر دوش میانه جاوید عشق است زده و خفته نشو	بسر کوه و ده باز که ما می دانم چند کوی ای کجای به نامی بر کوه

<p>ما تود و ز تو زار بودم</p>	<p>بشو نزد من برین راهی نیستم</p>
<p>سینه خیز</p>	<p>زنگنه خیزد بر از دل عالم بر خاست چون کوه دریا را با غوره نام</p>
<p>ماند او در سینه کوفتی و دلام پیغمبر آمدن ما را بدین عالم که بغیر نیست و شوق ما زده که شوق از ده که شست تا که پس ایمل و قهر از طریق معرفت جان چو شام عشق شد از شسته جرم علم و دم بدام دار قیامت از راه بود و کس و عظمی که نیده با منی و دانا که شسته ایم و جد ما زده که شوق از ده که شست</p>	<p>سازمان شد کین منای به عالم پیغمبر روح قدس آورد و فرغانه که پیغمبر چون قدم در راه عشق و دست علم پیغمبر نقشای صوره ابر جان حرم پیغمبر نخ شای جان بر عرش اعظم پیغمبر تادی و ابرم و اسود و ایتودم پیغمبر بر چنین افسانه و ادله علم پیغمبر تا سماع شوق را از جان مسلم پیغمبر</p>
<p>ما کی این عشق دریا است و دم غوار ما</p>	<p>خوبش من باز سوای عشق تریم پیغمبر</p>
<p>ما عشق با ما بود عالم پیغمبر ما عاشقان بودی جسمی با رقیب آن که شسته که در رخسار است مادر و چون زنی بکشت عشق خواند ایم</p>	<p>عالمی دوست دوست جدیم پیغمبر و این احوال را بچشم پیغمبر که کی از آن مکتب اعظم پیغمبر و این محکم مرم پیغمبر</p>

<p>ما خرد پس بر خنیم تا اید یک خرد ز جام نو در گه بید</p>	<p>این که در این خنیم زان خرد ز جام نو در گه بید</p>
<p>مانشکان بر عظم و قاسم در خوشی است آدمی و میم</p>	
<p>مانشور عشق را به عالم نمیدسیم مانشوران جیست ما در دنا کنند باشوق یا ز طراوا خردست خوش امداد کان عشق نغمه سوکار این جام جان نواز کوه خنیم رطبی که کرده ایم صیاری بار</p>	<p>یک خرد ز جام صید نمیدسیم این خنیم را در دهم خنیم مانشور عشق را به عالم نمیدسیم این جام را در دهم خنیم یک کار را به کوه خنیم این طراوا صیاری بار</p>
<p>قاسم ز کنتای که در میان جان این نکته را به سنج و سیم نمیدسیم</p>	
<p>باز در دوزخ و کوار خنیم باجی پارسای که در آن گنایم ما را حسین است که در طراوا خنیم ای طراوا که در طراوا خنیم ما در دوزخ و کوار خنیم</p>	<p>باز در دوزخ و کوار خنیم باز در دوزخ و کوار خنیم باز در دوزخ و کوار خنیم باز در دوزخ و کوار خنیم باز در دوزخ و کوار خنیم</p>

در حق ما اگر بی کید آن خدیه	الحکم میکنم ز اقوال فارغ نسیم
در عرش او دروس ز کز کز فارغ نسیم	با کمالی بهوج سپهر میر و نم
بایم که چون داده کلک کعبه نسیم از بخت من این دل چاره کجاست چون خرقه عالت کز آنده و ترور از علقه ماده رسا شستنی از نسیم با پیش روایم و دایم درین راه گویند که این راه را در دست نسیم	که داده بوشیم که باوه و نسیم بنشین منی تا قدحی با تو بوشیم آه و کی خرقه بزماری تو بوشیم ماطفه بکشان تا علقه بکوشیم نزد روز اول تا با تو و ش به بوشیم سر زنده که مانی سپهر دایم بکوشیم
تظلم بکمال است منان زیادت	در مجلس منان عمر لویان نسیم
منشرب خرب و انزلی از تم قدیم مرکب لایحی داد و بی اشتاقان از زمان خانه دامن فرجام کیم گفت ای همکار که حکیم باشم یارا که سکه سپید هر سینه ایم قاصد از جبهه حیا سینه یافت	میر سباده صلی از کمالی کریم دل و جانها بود اندر طبع سلیم کل خدیه فرجینه ز منی الحفا عیم بوی آن ناله و استه دقت نسیم چاره مانع چاره جلد نسیم بوی آن ناله و استه دقت نسیم

<p>ما هم مستی چشم بر خمار تو ایلم اگر چه مستی بر طبع و طبع تو ایلم اگر چه اویر عشق و دیار تو ایلم چه جای خند که صد بار شرمسار تو ایلم اگر چه بی شصت و شصت کار تو ایلم کشتا و ما بکار این فی که دوستدار تو ایلم</p>	<p>پایه کار خست سویم خاکبار تو ایلم اگر چه باد بر سر مستی تو ایلم اگر چه ساز و خنجر تو ایلم سزار نه جفا از تو بر جو خور تو ایلم سزار نه اگر اویم و میدانم بجان جراحه یا با بختی بر خاست تو ایلم</p>
<p>چسب گشت تو هم که در سرای تو بود هر غمی که دوستی تو هم کار تو ایلم</p>	
<p>نی چون در جاکویم من نصف تو چون کیم که از صفت حست میگویم دی جوم من ای کجاست ای جان از جوتو جوم آشفته آن بوم بر بوم تو جوم آشفته آن زلف و دیوانه آن در جوم نوست سوازی خود من مستی تو ایلم</p>	<p>تو جان دل نای من نصف تو چون کیم که در طلب عشق تو ایتم دی جوم سر جبهه که بر آیم من دی جوم بوی زهر زلفت او در دها ما که بیر کشنده و سر کردان در کوی تو ای جانان نایح چه و من می کشم تو ازین جوم</p>
<p>فانکم ز نو جوان شده رعایو بهستان شد از دولت دود و رخسار تو خون تو ایلم</p>	
<p>درین میدان سرگردان بسکیم</p>	<p>چه گویم ای مسلمانان بسکیم</p>

<p>روان بخش اول محمد بن زار</p> <p>بگویند که بزرگان خستیم</p> <p>بگویند که ناه را خبر نیست</p> <p>را و جانم از عالم تو بود</p> <p>یعنی خست تو در دگر کرد</p> <p>تو ای زار که کن سر او بخت</p>	<p>چونم ایندین راه چون نمودم</p> <p>بگویند که کنون بستم - ختم</p> <p>که من حسینم آن روز ازیدم</p> <p>ترا چون با ختم دیگر چه بودم</p> <p>اگر سپید بیا بر بسویم</p> <p>تو مست غشیت من مست بودم</p>
<p>چون پس در غای او باشد</p> <p>چون بگوشد دیگر چه گویم</p>	
<p>این سخن نیست زاندازه که من بگویم</p> <p>این سخن چیست که قصه اسرار زان</p> <p>خود سخن گوید و خود حق شنود</p> <p>و نام از حضرت آن دست علی جانم</p> <p>در میان فتح و شش و غش می باشد</p> <p>سر اسرار زان را بیا بیا بگویم</p> <p>بر ضامن کن قول من ای خواجگ</p> <p>بس خسته بزم پر تپسلی و ایدم</p> <p>من بود لشکر دنان تو منصور شدیم</p>	<p>من نیگویم اگر چند که من بگویم</p> <p>بگویند که من او سخن بگویم</p> <p>این سخن را همه حاضر علی بگویم</p> <p>چون گویم سخن از پس من بگویم</p> <p>همه در حق من و حق من بگویم</p> <p>و صف آن کمر درانی من بگویم</p> <p>و صف رخساره آن ماه من بگویم</p> <p>سخن از لاله و سیر من بگویم</p> <p>و ایام از واقعه و بار من بگویم</p>

بشن خوب به صف خبری می آرم	با چه صفت و پس و قوس چه گویم
---------------------------	------------------------------

چند گونه بگویم که سخن فاش مکن	تو ای راجه کنده هست که من میگویم
-------------------------------	----------------------------------

ما دیوانست روی چایس گویم	در صفت من آن کار چایس گویم
صفت حسن و خلوص و صفات	من صفت آن خدا چایس گویم
سوغت دل و جان و پرتو افش	از دل و ار جان تو چایس گویم
در دول عاشقان شمار ندارد	از قوم و اندوه پشمار چایس گویم
عزیزم از اظهار تو بگفت	تقدیر این را چه چایس گویم
سکند این چو چادر سرور و ان	بس کن سر و چو چایس گویم
کرد پس از وصل از سوالی	من صفت کج را چایس گویم

ای بگویم گفت بار قاسم ما کو	آب شده من ز شرم چایس گویم
-----------------------------	---------------------------

بچه رفاه و زبانی چایس گویم	عجب چایس از زبانی چایس گویم
بیم حنی علی عجب جان	و کرد من و زبانی چایس گویم
ترا از حد که شد این حسن و حسن	عجز از بلیانی چایس گویم
کو اسی چه سنده خلق و عالم	که اندر حسن چایس گویم
تو در بستان جان سرور وانی	نه بامی زنی چایس گویم

دو عالم به نامش در این یک صفت	تو آن بخت و ای چو بگویم
خود را چو من در یاسه نه	ازین در یاد و ای چو بگویم
همه این نوشته جانها سر اسرار	ازین همه و او سه و ای چو بگویم
خبر طاعت این جان فایم	
خود رسته دل از ای چو بگویم	
نه ساق خراب مست یادم	همه پیشه در دله و یادم
ز اول کار دل در عاشقی بود	باز عاشقی شده کار و یادم
بر و زایه کوه از غور و جنت	که من این همه عالمی بسته زادم
شراب به بخت صافی ای جان	که من از شرب و شین و خوام
که استهلا کردی با دل و شین	من از بخت خود این با و زادم
خود خست از زانی ام دار	که من غایب شدی طاقت زادم
باز و دم چنان حال بد	به عشقت جز و دیگر بر آرم
همه به کرده ام از خود بگویم	که من از کرده خود شرمسارم
پاسانی به جای بقا بگویم	
خود به عاشق زار و زارم	
وینا زینچه نام من عاشق و یادم	انینا زینچه نام من شین و یادم
گویند که خوشتر صد جان بچی باشد	که کار بجان افتد و اندک خریدارم

فردا کی قیامت هر کس کس شود	من چو تیرا دایم در حلقه دارم
کوی دل و جام را پیوسته بجا کن	حق عالم و حلاست پیوسته بجا کن
گویند که مشغوری مشغوری بشو	از تنه اسپر دارم مشغور زده ام
با من بخاکش در می توان شدن	من بجز خیرم من نه جگر دارم
زان آنس بکناری اگر بنزد و پیر	من بدار نیواسم من عاشق کلام
در خانه است و کل خاقان بچل	در خانه جان و دل خاقان سرزم
من قاسم در دینم من عاشق در دینم	
من خاند اسپر دارم من ساکن خادم	
کرنا لم من این در دگر دل دارم	بر عجب بود که در دگر دلد دارم
کینه بغیبت درین که جهان بماند	ترک سرگرم درین که نهان دارم
فمنست کان نازل رفت بشاید کن	برین ان قسم از راه اگر دارم
کفرش دره جاکفت کل جد است	بخل از کفر دخیلیم بر سر بخارم
انک کلکون جراحم که ای جان جهان	گو بود و ای تو از دیده فوجی ببارم
جاکفت کشته بفرغ غمت غلام شده	من که از واقعه عشق غمخوارم
چیز جانغیر تو در جان و دل قاسم است	
عالم نیست اگر مستم و اگر مست بیمارم	
منت از دل بعد جان و دینم	منت از جان بعد دل و دینم

مرا در مرده عالم جز ترک نیست	تو ای در مرده عالم با در عا دارم
چو من خدای منزل که کشنور	دویم منزل میان وصل یا دارم
ازین جای که روزی منم خدایم	چو روز بچو شد اندر عا دارم
نخاسته از آفتاب رو بر انداز	که بر من آفتاب دزد دارم
و صالت اندوهان من مست	ز کپتانی دل بر سر سارم
میان آتش جوان به دارم	که من بنواشتت با دارم
هدایت جان دل نادر ای بجا	که در نیران جوان بخوارم
و صفت تربیت فرما که دارم	میان درد جوان به کو دارم
پاک صفت از آفتاب من پند	من بنوع جوان مست دارم
یا ز فاسی از حد که شست	
از حد که شست چشم انتظارم	
به دوستی که تر لنگ دهست میدارم	بجان دوست که از غیر دوست نداردم
کی جو من بخود در جهان کوف و فساد	اگر عجب دوستی داری پیش بردارم
نمکاده بنده غیظ و عذاب دوست الهم	ولی رحمت نقش امیدوارم
پیش تو هر دم نزار جان بدستم	بجان دوست که با بیعت سری دارم
با کفش کرم رنج کن عجب گفت	تویی عجب نزار از میل بر دارم
نزار که کشیدم هنوز یک قطره	اگر به دست من افتد نزار شادارم

<p>در عالمی خست بر جهان می بری به وسعتی اگر از خویشین خبر دارم</p>	
<p>ای صفت سودا ز نو اندر دارم من ازین گشته شدم که جوی بد دارم دل و جان بشخصه نیت معجز دارم با خودان قیامه در دست معجز دارم خاکه من چشمت که محبوب مشک دارم از غم عشق تو این جمل میسر دارم</p>	<p>باد ده می تو غم و سودا بنور پسر دارم ز دم اینست که گشتم بهر سر فر دارم دل و جانم بجانک را به احوال زکرم هم سرم در سپرد کار تو رود آخ کارم رحم کن بر دل عشاق ز الطاف قدیم عشق و دروغ می جاری غمت بدون</p>
<p>قاسی با نظری کن کردل از دست برفت و نه آنش غم سپید جو بحر دارم</p>	
<p>تسلطی نیست جام را که عشق در کبوتر دارم اگر من در نقد غیب شانی روی زلف دارم که من از دولت عشق طبع مستم دارم سرم بر استقامت خج بر استوار دارم اگر من از آتش عشق تو دل بر چس دارم بجان شست سوخته ام که چشم زاپس دارم اگر من از ناز و در و قسم که یار ناز دارم</p>	<p>بگر است دل گشت ای نشین دارم بخت بدی چون است بخت زلف دولت دارم بر دای ناز و رضا کن و کفر نصرت دارم قد های شرابی لایزالی که نمیکود دارم و سوزش ای سرکش بجان من نگر خوش دارم بروز آید به بندم که از بند تو دور دارم پایانی قائم حکیم مثال از عاشقین دارم</p>

<p>مهرم نیرست لب خندان عین جلاوطن دارم اگر بالای مرد و منی نشینم طبعم کزین از کوی کجی که جاودانی در تو گنج است به آن مستحق در شورم که بدارنی و دهم پسای صوفی چون بگویش که این درین مراد هرگز اندازی و کوی نزد و درون</p>	<p>سکاتم ز بهیسی بکمان در لامکان دارم اگر من بالای سفت خنجر کمان ششبارم این از کج میانی و رنغانی صندل دارم جالشی را به من می بینم بین من و میان اگر من از دست عشق عیادت جاودان دارم عشقم چون تزلزل بود لیکن بیم جان دارم</p>
<p>بلکافی تمام سکین جانم از هر چه جزاوری که من زین عشق بینانی از آن بجهان دارم</p>	
<p>از نایب شوق و دل شری دارم از خلعت لاله تو جز شعله و دست در صورت آینه کل که هست طاعتها غم نیست بلکه تما صدا و بسوزانی از است همه عالم که خشم شوند با من عشقت را چار و من چهل آوازده</p>	<p>با خلعت خورشیدت عشق و نطری دارم از راه بری با چشمم که راه بری دارم در خلوت جان و دل ز پناهی دارم در بحر خیال جان و الا کبری دارم زان نیز تر ز بهسم من هم بگری دارم چاره نخواهم شد چون چاره بری دارم</p>
<p>فما بهسم همه جویها از کان تو آور دست ای دست بجز اندک که بر دبری دارم</p>	

در ملک سال او طلق نمی دارم	در حق جمال او شیرین نمی دارم
خاوند دولت او شاد و بلند نمی دارم	در خط و نشان او خرد نمی دارم
کرتب زنده بر دل من خرد نمی دارم	از طبع او شیرین من هم خرد نمی دارم
هم که شود بهمان آن شاه مردی دارم	در حسرت یاد از من هم خرد نمی دارم
این ملک است بکمال کجاست شود ملوک	در عالم حای و خوش بود نمی دارم
اگر که شود در مای جان به بری لعلها	چاره کوایم شد بهین چاره نمی دارم
<p>فایده هم ز فرمان شد غنوت دل شاد</p> <p>در خانه پریشانم منم منوی دارم</p>	
چشم کرمان و دل زار زار سپه دارم	در خانه دل خوش بخار سپه دارم
زود نام که به نام جهان آمد	حکمی که که به سپه که میارم
من از آن شهر کلام نازین و کونک	از طبع که جهان دارم و سپه دارم
تو به دانی که من اچا به چسکار زیدم	که به دانی بشیر منم شکار سپه دارم
بش آن شک خرابی جان منو سپه	علم الله که از غر تو عاریت دارم
پویش که بنا به بهای کل است	با خیالش هر شب ناز و زوب دارم
<p>فایده نیست ازین شهر ملاست بگذار</p> <p>من بشیری در کم روید و سپه دارم</p>	
من بهر سپه دارم اما به نیکویم	من از هر سپه دارم اما به نیکویم

در خانه

3

در خانه صورت در آید و حسن	من طالب آن دارم با سپیدم
در آردی و دست بوزن جانم	بخانم و چهارم با سپیدم
نیت برای جان کوی جانم	من دست آن دارم با سپیدم
من ندون دارم که از دوزخ	گرشته دارم با سپیدم
من عاشق آن دارم که در دوزخ	من غلام دارم با سپیدم
در عشق خست نام که در دوزخ	جبران دارم با سپیدم
من سالک لوطی از دوزخ	جوان دارم با سپیدم
من شیفته ایام من است بر دارم	
من عاشق آن دارم با سپیدم	
عاشق با هم بغیر با دارم	درد و جهان با غلب از دارم
خاک جوید با دوا و لیکن	بزدل از آن دستان با دارم
بر کس پندار داور در عشق	بر سر کایت ده قیام دارم
نام با پندارین فبا به خلد	من پسر آن دارم با دارم
با یک زنی نوبت نرفته صفت	است من هم پسر آن دارم
شکر خداوند کاراکر سپیدم	پسر که که بزم ما دارم
چون دلقام در اسطوره خون شد	
طاقت یکسخت استظار دارم	

چاکر تو بت ز ندیست عاشقمستم	بریدم از حرم طوق بدست بستم
چسبیدم می خوشکوار و ادبست	پنونی چو از دوق جام می بستم
هر پالوده جام می صریح شد	خوابت بخت و پستم پال بستم
در شوق جام تو مالایزال شدم	جوراء باطل بپشت لب فرو بستم
در از روی وصال تو سیمیا کردم	چو شمع بخت بستم زین شمع بستم
میان تو و این خالک ان اسپیر شدم	باز روی تو از خالک ان برین بستم

بقای طری کنست مجلس است
پروست سؤق نو کشتم ز غوغا و کینستم

سوی میخانه می کشته بستم	عاشق و مغلس نمی و بستم
شهره کردی حرا بر و جهان	بزمانی که با تو نبش بستم
من چه گویم که درد یار غمت	ماه در می ماسی و بستم
هر چه دارم فدای زانمست	عاشقم صفا و تم ز غوغا بستم
نفرینم به ملک سر و جهان	یوسفی را که من خرید بستم
پیش روی یار مهر افروز	سجده بازدم که نیک بستم

قاعی کشت عالی اندر دان
فانی مطلق اگر بستم

دو شش زن و مرد و شدم گرفت بستم	دوستان بنوا و مادر دست او بستم
--------------------------------	--------------------------------

تجربیده به پیم کرد از دشمنان پیدم	سر خنده خود ندیدم در نور او لستم
در دپست غری این وصل و عشق صافم	چون ندی دوست به چنین و به یکستم
که قید نور بودم که قید نارسوزان	جسیت به پیدم از ناز ناز چپستم
ساقی پادجای از هر نه ملک و کس	چون ندی به پیدم چون ندی به پستم
ای جان جان جانان ای روح و جان	از پای او شادم جانی به به پستم
<p>تا کس هم بهشت جان را یکبارگی به از</p> <p>دشمن تو دل را کرده به شکستم</p>	
من از سودای جانان بیم پستم	به سالی می ملکون به پستم
و با هم از آنان خم دلا فو و ز	که من این قبش در هم شکستم
خطای نامه در میان است بین	از آن حدی که مرثا و دست استم
بر حالی و پاد است و ایم	اگر خدو منم که بت برستم
اگره بان آفتاب و ی به یقین	یکی از جو که من از جو بستم
به چشمت خند ای خندان	بخت از اند میان غرق شکستم
<p>چه ناکه انشی از دخت جانان</p> <p>چه تا کس هم در میان بخت شکستم</p>	
من از سودای تو سر کشتم و سر کرد ام	که به سواد و دم و کاه به پسر کرد ام
که گویی بر من پیل نوری از سر لطف	تکست مرده به از به جوی چپستم

من یابید وصال تو حیات دارم	بر جسم زجر فراق تو جان دارم
عشق میگفت طایف کجای رفت و رفت	کجا طوفان کی بر و کی بارانم
عشق میگفت که طوفان در کس نشاند	کس نشاند و در جفت سر پستانم
بندگی موقت عشق حرام است حرامم	با من این قصه مگو بنده که من دیوانم
عشق میگفت بنامم که کجا میگردی	
آفت در ابرو اندازد و جانم	
بچه آمدن از در و در کجایم	ز فتنه در در و در کجایم
برهن از مهر و زری پیش نام است	بغیر از عاشق کاری ندانم
بکدام از دو عالم پاک بکشد	ظلام هست هر مقامم
و امر کس شکل و صورت ناید	بعد و پستان بیان و پستانم
زمین و آسمان و شش و شش	که من خور زمین و آسمانم
زمین و آسمان در دقت آیند	اگر از شوق بستی نشانم
در اندک مکان چینه خورم	نیابندم که مرغ لاجانم
بمعی عاشق و عشوق عشقم	بصورت در میان عاشقانم
نداند حال عالم را بجز دوست	
اگر در سودم و اگر در زیانم	
خویش میگفت که من خرد جاویدانم	شاه میگفت که من سایه این سلطانم

خبرهای بهر بیان ناکند بهر پست فرمان	چشم چه چاره سازم چه در کجاست
غم عشق که شوق آمدن جهان بچوشت	بمقالی آنش و اندر میان خنجر بر جان
بشواهد معانی بنگار که از پسته	که نه از غنچه و نه از دایه و نه از کوی
یک بهیست مسوری کو طبعی و دور	که من ز بیم زدن و لم از امید خندان
طبی بنده نظر قبل از سر در شکل	جلی بستنی او طبع دل بسته در گمان
و جمال و جود و جهان جسم بر	همه ماحضان فانی و همه باختر و شمعان

به چنین مایه گر نظری کنی چو پند
 همه با جمال من همه با کمال و فرمان

دوست در خلعت پادشاهان	بر چه پس از چه میکند افغان
ساقی از طبع که کران تنگ	بر پستان شوقم از پستان
این شراب خدا از یک خم است	باو دیگر نه و صد نفر از جان
بازای عشق دوی و کعبه	که توئی اصل و بر نه پستان
دو به جام و کر نقدی کن	که خوار آمدیم بجان ای جان
تا بگویم ز ملک ز ملکوب	تا بگویم ز واجب و امکان
سپه بگو کا حقان و پادشاه	که نه اندر محبت و نه شان

گفت تا کم پان عنان و کسر
 کس نداند زبان این فرمان

<p>آنکه از اسب کوبه نکان کجاست به پیش بل سر است بازگشت شایه بکان عشیت قصه دکان در بناید در حدیث اگر شوی واقف ز سر و زده تا حجاب خود نوزی آشکار دل که بگشت از حیات مستعار سر که از پی ازین پست است</p>	<p>قطره دارد خسب ز بحر جان نامرید به نشانیهاست بازگشت بکان نشان از حیان قصه نشان از زمین تا آسمان دزد را پستی بیان نه چنان کی توانی دید اسب از حیان پیغمبر ناز حیات جاودان دور مانده است از معانی و بیان</p>
<p>فاکی چاپ شود در هیچ حال از حضور حضرت صاحب دلان</p>	
<p>اسب نور دل دیده اسب از حیان او بگیاشت از و چاره بناسد میل تو نیست خوشان لذه پستی بار و بودیدم و پسر شوق و غمت چشم تو فارست از ساقی جانان یا عقل کو نیده چکایت ز فرانش مغولی مره لایق و لایق</p>	<p>بسم که کز یک لب و یک سحر او قبله جانست از و روی کردان چنان تو مستند ز حال مستان تا خوش رسانید و لم فقه جان زلفت شیب و در دست لطف شمع جان از عشق میگرید به حدیث سر و سامان در حسن جهان که تو فاسم شده جسم جان</p>

ای طایفه دار دلاستان در جویان ششم خندان می بینم و می بینم پیوسته می بینم این قیوم و زجه دلی بگری مانده در قتل تمام و در عشق تو لا دوری منها از ناتوانی و دل بگری	ای طایفه سادات زینست ترای جان بگری بگری یارب مکررم قوامی، دوا و دمان و مقصود بود برین سکنی بگری ای دوست پلانی بگری بگری مهر و حقین منی در بین بگری
<p>اینجا که خدا باشد مدعیش و دلا باشد</p> <p>حیران بگری میانی تمام پسر بگری</p>	
بشنو عشق می سیران باغ و سیران انگس که صاف نشد در راه زده گوشت ای جان جان جانم در حال سیران چون بدما شدین دل جازا غمی نشاند در راه عشق جانان سیران می سیران کافور وقت چون در او تو روید این رو خامی بکس است از خوشتر کم کرد ای جان ای چو ده ارا تا و او بتو تو لا آتش کشت تمام اندم که دید پیدا	کچام به زدمم در نرمی بر پستان لیکن خبر ندارد از ذوق و دوشان تا دل تپان آید تا جان شود خرد نشان در عهد قیامت و زهر لاد و میزن مهرست مهرست کسوت خدا ایمان چون نیک روی پسند از بنو نشان با و رسان جیح ایبا استیمن نشان این پرده تا بموید از راه و در دندان بر جوهه بشفیق آن زلفها پر نشان

خودم جو دم و موقوف باغلاس در کس هر اسپید اگر عاشق تیارید ای عشق پس بر سر مرده فانی و کرات سم آدم و سم شبنمی و سم احمد مختار	من دست حق چون دم زدوی که بیان نستاد و راستدین پیشه سنجیدن در حسن جهان کسیر و عالم شده سیران هم پوش کفانی و هم موسی قرآن
--	--

اشعر و عالم شده و قاصد شب روز
توان موی لا فز و زمان زلفه شاد

سرشته ام و جیران که روی هر روز زین با طاعت زان خزان صفا هر کس بهادی و فقیه و شایسته سرشته ام و جیران که روی هر روز درند به سخت عهد با رهنم ازود آن رخ لبه طوطی و حال و نشاد و نسیم ز عشق و نرسیم کین غزل و نرسیم از مال سپهر عالم و نرسیم پر و عالم	زان اعلی ای میگویند زان جهان می و از شعله و از حیران غم و حسرت عاشق کین عاشق شده عشق بی پایان باشد بهت اید سرشته بهت سپهر این خاک کی سپهرانی از و جود و جهان لیکن سرشته و از جلال و روان تو نیست بهت از نرسیم بهت از طوفان در حالت محال سکین دل و بیان
--	---

هر کس عشق یاری فتنه است یاری

آشعه است قاصد زمان طوفان بر نشان

چاکر سپهران فرایم و دین و دین و دین	خیر ازین در بند و دم و دگره ارامان
-------------------------------------	------------------------------------

من از قهر پستان به شکایت آمد کز کوه بکوه از دود پستان پستی در توفیق و پادشاه عشق آمد و پس مطمان ره شوق کوه پستان و پادشاه باده بخشیدن کوه پستان آمد	کوه از قهر پستان به شکایت آمد من و عشق و دود پستان به شکایت آمد لیک کوه از کوه دود پستان به شکایت آمد جان پادشاه و پادشاه عشق و دود پستان همه دود پستان به شکایت آمد
---	--

قاصد خورشید طلوع را بجهت آمد
غیر از این دود پستان به شکایت آمد

کرده بتوست چست دود پستان کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد	کرده بتوست چست دود پستان کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد
--	--

کوه از قهر پستان به شکایت آمد
کوه از قهر پستان به شکایت آمد

کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد	کوه از قهر پستان به شکایت آمد کوه از قهر پستان به شکایت آمد
--	--

<p>یافتی و اول از جان حسنه بجای که غنای دین و زهد و سلامت در حال شود ملک ملک را که و سلطه</p>	<p>یکم که پارس این سانی پستان در سر و جهان عشق و سلیقه جهان با کجا که است شود از پستان</p>
<p>تمام جزا و پند حیات آید ی یافت در حضرت و حب شد ازین خط و امکان</p>	
<p>ای عاشقان بی نشان کام از غنای کافیه را ویران که میانه را ویران کنم برسم زخم میانه را و قتل کنم و بماند را از از غنای نام کن جان را بجز خود کنم از و میان لشکر کنم که بیداری کنم لا لازم لازم نام را بر پستان لازم بجز قاف و قاف و قاف و قاف و قاف بر کمر و کمر و کمر و کمر و کمر</p>	<p>خون و طربان که بالای معتم آسمان در طربان و طربان که جوئی کشم طربان ساجد کنم بجان را در پیش تخت شاه جهان بجز از دم کنم بستم طربان شیرینان در کمر بر دم زخم پستان مع لا بجز که چون دارم از لاف غواص بجز حکم که در شمس طربان از سوز دل با سوز زخم تا قاف و قاف</p>
<p>تمام سخن که نام کن بر سینه و غم را که کن شکر بر طوطی فلک فلک و در آتش گران</p>	
<p>غزل الفجاست سطلی جام کی پستان غزل الفجاست که در شادان ضربه</p>	<p>بستان خوش بوشش شادی و پستان غزل الفجاست با و غزل سطلی جام</p>

ای دل بخواه و از ادب در طریق عشق	تای صفا نمائی از دوش صوفیان
در سبک عجب که جای نیست نیست	بر بند با خود که برستند کاروان
این کاروان عشق که خوش میرود و زیور	با دوست میرود غافل و در غافل
ما کم شدیم در صفت حق لایموبست	از غیر خیر طلب انقی نشان نشان
بسر از عشق را که گویند با سپر	در نیست بر کاه و سریت و زمان
یک شعله زور محنت عشق با دوست	اگر نه ترک دوستی ترک خانه نشان
هر چوب طوطی زلف و جهای جریخ	زین قفس و گنجستان هر گویند و بیان
چو در مکن رقیب که از حد گذشت چو	دل و چو چاکر نکند غیر و بیان

تمام کلامی به عاشق عجب به ار
اوشاوی نشان تو بامام و با نشان

گفت حق کل من طایه با غافل	یخ را غیم بر غمت جان
شکل کان ز نشان شود و روشن	شکل نشان ز جان اعدا
ست شوق ز عشق خور آبست	چون بر حق است از زمین و زمین
گفت طغور اعظم شایسته	که چنین است نشان سرستان
چو در است کون میگویند	و پستان و پستان و بیان
اگر چه دل عیان توان دیدن	تو ریح را از ظلمت جان
زاده و روزه و غار و بهشت	ما و مشوق و عشق جان جان

در توحید چون توانی برو	عین او را ندیده در میان
برده بر دار تا شود فی الحال در چنین عید قاسم قربان	
تربست می کند ترا جانان به سپهر یار می خورم سوگند که به پی جیاست جان بانی چشم بختی تا عیان پسنی بنده عشق می دارم دیوم عقل سلطان ملک مهرت شد مست عشق تو شد دل و جانم عشق سپهر واد جلوه لعل شد	عشق نیستی تو بستم از دل جان که جز او نیست در کین مکان عیال و دوست در هر عیان جلوه مامور و جلوه سلطان بنده مایه موم عشق امام زمان عشق سلطان جلوه سلطان تا کی رفت عقل سرگردان سز نمادند سپهر واد جلوه
قاسمی را به لطف خود بنواز بنده هست افکار و تمنای	
همه بودند که گفتند که پیدا و پنهان این که گفتند شنیدیم سلام ایدم یاد گفت منم خردی و جان بانی جان من و نه عشق که لاشا از ده	که پیدا و پنهان چه قدر هیچ ندان سخن به دو که گفتند هم از عیان یک گفت به پند ز می لطف و جان جان جیاست که از دران جان جهان